



# مخاطب شناسی برای تولید آثار هنری براساس سند «تعلیم و تزکیه»



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

داستان‌های دوره‌ی دوم رشد به روایت حسن







## “ فهرست ”

### ◆ فهرست

۷.....	مقدمه	◆
۱۰.....	فاطمه اختردانش-۱	◆
۱۲.....	پروین مبارک-۱	◆
۱۳.....	فاطمه اختردانش-۲	◆
۱۵.....	مریم ایوبی راد	◆
۱۶.....	فاطمه اختردانش-۳	◆
۱۷.....	الهام قاسمی	◆
۲۰.....	فاطمه اختردانش-۴	◆
۲۲.....	طاهره الماسی	◆
۲۴.....	مهدی مرادی حاصل	◆
۲۶.....	زهرة سیفی	◆
۲۷.....	آسیه سخی	◆
۲۹.....	طاهره الماسی-۲	◆
۳۰.....	فاطمه شایان پویا-۱	◆
۳۲.....	فاطمه اختردانش-۵	◆
۳۳.....	مولود زکیان-۱	◆
۳۶.....	ساجده کارخانه‌ای-۱	◆
۳۸.....	سهیلا سرداری-۱	◆
۴۰.....	فاطمه هاشمی دمنه-۱	◆
۴۲.....	سهیلا سرداری-۲	◆
۴۵.....	الهه قاسمی	◆





## ” فهرست “

★★★★☆	۴۷	فاطمه شایان پویا-۲	◆
★★★★☆	۵۰	بشرا خدادادی-۱	◆
★★★★	۵۳	فاطمه اختردانش-۶	◆
★★★★☆	۵۶	کاظم رجبعلی	◆
★★★★☆	۵۸	فیروز نظری	◆
★★★★☆	۶۱	پروین مبارک-۲	◆
★★★★☆	۶۲	فاطمه هاشمی دمنه-۲	◆
★★★★☆	۶۳	فاطمه اختردانش-۷	◆
★★★★☆	۶۴	فاطمه هاشمی دمنه-۳	◆
★★★★☆	۶۵	سیده فاطمه رودباری	◆
★★★★☆	۶۷	مولود زکیان-۲	◆
★★★★☆	۶۹	فاطمه شایان پویا-۳	◆
★★★★☆	۷۱	پروین مبارک-۳	◆
★★★★☆	۷۲	فاطمه هاشمی دمنه-۴	◆
★★★★☆	۷۳	طاهر الماسی-۳	◆
★★★★	۷۵	فاطمه شایان پویا-۴	◆
★★★★☆	۷۶	ساجده کارخانه‌ای-۲	◆
★★★★☆	۷۷	علی باباجانی	◆
★★★★☆	۸۰	سهیلا سرداری-۳	◆
★★★★☆	۸۳	فاطمه اختردانش-۸	◆
★★★★☆	۸۵	فاطمه اختردانش-۹	◆
★★★★☆	۸۷	فاطمه اختردانش-۱۰	◆
★★★★☆	۸۹	پروین مبارک-۴	◆

★ ★ ★ ☆	۹۱	..... شیوا علیزاده-۱	◆
★ ★ ☆ ☆	۹۳	..... فاطمه اختردانش-۱۱	◆
★ ★ ★ ★	۹۵	..... طاهره الماسی-۴	◆
★ ★ ★ ☆	۹۷	..... سهیلا سرداری-۴	◆
★ ★ ★ ☆	۹۹	..... سهیلا سرداری-۵	◆
★ ★ ★ ☆	۱۰۱	..... طاهره الماسی-۵	◆
★ ★ ★ ☆	۱۰۳	..... سهیلا سرداری-۵	◆
★ ★ ★ ☆	۱۰۵	..... زهرا زینال پور	◆
★ ★ ★ ☆	۱۰۷	..... سهیلا سرداری-۶	◆
★ ★ ★ ☆	۱۰۹	..... شیوا علیزاده-۲	◆
★ ★ ★ ☆	۱۱۰	..... سهیلا سرداری-۷	◆
★ ★ ☆ ☆	۱۱۲	..... سهیلا سرداری-۸	◆
★ ★ ★ ★	۱۱۴	..... فاطمه هاشمی دمنه-۵	◆
★ ★ ★ ☆	۱۱۶	..... سهیلا سرداری-۹	◆



“ فهرست ”





## ” مقدمه “

بسم الله الرحمن الرحيم

### ۱. ضرورت مخاطب شناسی برای تولید کنندگان آثار هنری

هنر و ادبیات هر دو نوعی کلام هستند. محتوایی توسط متکلمی به مخاطبی گفته می شود. اگر کسی مخاطب را نشناسد، نه هنر را شناخته و نه ادبیات را.

یک نکته دیگر را هم می توان اضافه کرد؛ ما برای مجاهدت در راه خدا و عمل به دستورات او جمع شده ایم. هنر و ادبیات زبان ما هستند برای ارتباط برقرار کردن با بندگان خدا و اسلحه ما هستند برای کوبیدن دشمنان خدا. ضرورت شناختن مخاطب در این میدان جهاد، مثل ضرورت اهتمام به شناسایی دقیق نسبت به اهداف عملیات است. هیچ عملیاتی بدون شناسایی درست به ثمر نمی رسد. پس ما ناچار به پرداختن به مخاطب شناسی هستیم.

### ۲. دلیل انتخاب سند تعلیم و تزکیه برای آموزش مخاطب شناسی

بیت و چند جلد کتاب منظومه رشد، بهترین منبع برای شناخت مخاطب است. اما این علم وسیع در کتاب سند تزکیه و تعلیم در نهایت ایجاز و اختصار و کارآمدی است و برای برگزاری دوره مخاطب شناسی مناسب است.

این کتاب مبنای شناخت مخاطب را سیر ظرفیت یادگیری او می گذارد. این رویکرد عالی است چون هم سقف مخاطب را کوتاه و پایین نمی آورد و هم واقعا کاربردی و ملموس است.

### ۳. ویژگی های دوره دوم رشد

این دوره، دوره گذر از طفولیت به بلوغ عقلی است. در این دوره باید به لطافت و ظرافت طفل از طفولیت خارج شده و به مرحله خودشکوفایی برسد.

محور اصلی این دوره فعال شدن توان شناخت خیر و انتخاب آن است. شرط تحقق این مهم فعال شدن تفکر و شکوفایی عقل است.

ظهور مشورت از یک سو و یادگیری ادب از سوی دیگر زمینه استطاعت یا انجام امور خیر با طوع و رغبت به شمار می رود.



## ” مقدمه “

ظهور مشورت به معنای مشاور دیدن ولیّ توسط کودک است و ظهور ادب به معنای قرار گرفتن طفل در ذیل بایدها و نبایدها و محدودیت‌هایی عقلی است. با آموزش مشورت، استقلال فکری کودک تأمین می‌شود و با ادب، عبودیت او.

### ۴. روش‌های مخاطب‌شناسی دوره دوم رشد

مخاطب در این دوره مخاطبی است که نیازمند به محتواهایی خاص است و نسبت به آنها واکنش مثبت دارد: یادگیری گزاره‌های قرآنی؛ معرفی نعمت‌های خاص؛ تقویت مشاهده؛ آشنایی با عجایب؛ تقویت شیوه‌های شناخت و نهایتاً تقویت تعبد. موارد یاد شده همگی به دلیل نیازشان در فرد، به قول معروف جواب می‌دهند و کسی که به آن پردازد موفق عمل می‌کند. البته همه این موارد خود را در بستری که در آن به موضوعات صحت جسم، نعمت بدن، وقت و اجل، نعمت علم، اختیار، باید و نباید می‌پردازند امکان کاربردی شدن پیدا می‌کند.

### ۵. دلیل انتخاب حدیث برای این دوره

دلیل انتخاب توحید مفضل، بیش از هر چیز شناسایی افراد مستعدی بود که می‌توانند بر این دوره و این مخاطب تمرکز کنند. این متن بسیار خاص است و همه ویژگی‌های لازم را برای ارتباط گرفتن با مخاطب دوره دوم و نیز پاسخگویی به نیازهایش را داراست؛ فقط و فقط نیازمند افرادی است که ذائقه لازم در ارتباط گرفتن با این متن را برای تولید آثار داشته باشند.

### ۶. توضیحی درباره آثار نوشته شده و نقد آثار و نزدیکی و دوری شان از هدف تبیین شده (این مورد می‌تواند به صورت کلی یا جزئی برای هر داستان بیان بشود)

افراد حاضر در کلاس باید قطعه‌ای از توحید مفضل را انتخاب کرده و در باره یکی از موارد صحت جسم، نعمت بدن، وقت و اجل، نعمت علم، اختیار، باید و نباید، محتواسازی می‌کردند. برخی متوجه این موضوع شدند و طبق معمول برخی از اساس توجهی به قصد این تکلیف نداشتند. از بین گروه اول آنهایی که توانسته بودند با بیان معماگونه‌ای با مخاطب این دوره ارتباط بگیرند، موفق تر بودند. البته بیان معماگونه چیزی بود که در تکلیف خواسته شد لکن همه به آن توجه نداشتند.

### ۷) نویسنده‌ای که توان نگارش برای مخاطب این دوره را داراست متنش چگونه ارزیابی می‌شود؟

با در نظر گرفتن موارد پیش رو:





## ” مقدمه “

شناخت و به کارگیری مولفه های دوره خیر، صحت جسم + نعمت بدن + وقت و اجل + نعمت علم + اختیار + باید و نباید برای تصمیم گیری و ...

۲) قدرت انتخاب و پرداخت قطعه مناسب

۳) نشان دادن ظرفیت و توان تعلیق و ادبیات معما گونه



علی و زهرا همراه پدر و مادر برای سفر به شمال کشور رفته بودند. جایی که آنها برای ماندن اجاره کرده بودند، نزدیک جنگل بود. وقتی به آنجا رسیدند، علی کمی ناراحت شد که چرا نزدیک دریا نیستند؛ اما زهرا از دیدن جنگل بزرگ نزدیک خانه خیلی خوشحال شد. پدر گفت: «علی جان کنار دریا هم می‌رویم؛ اما جنگل هم خیلی قشنگ است.» مادر گفت: «دقیقا علی جان. حالا بیاید ناهار بخوریم بعد برویم داخل جنگل تا ببینیم چقدر زیباست.» بعد از ناهار علی و خانواده‌اش به جنگل رفتند؛ علی از دیدن آن همه زیبایی تعجب کرد و از پدرش پرسید: «راست گفتید بابا. اینجا چقدر زیباست.»

مادر گفت: «خب حالا برای اینکه خاطره خوبی از این جنگل یادمان بماند من یک پیشنهاد دارم.» علی و زهرا با هم پرسیدند: «چه پیشنهادی؟» و بعد به هم نگاه کردند و به خاطر این هماهنگی زدند زیرخنده. مامان گفت: «بیایید هر کدام یک کیسه برداریم و این اطراف راه برویم و هر نوع گل و گیاه و برگی را که دیدیم روی زمین افتاده، برداریم و در کیسه بیندازیم. آخر سر ببینیم چه کسی تعداد بیشتری از انواع گیاه‌ها جمع کرده است.» زهرا گفت: «اگر همه اینها را جمع کنیم بعد با آنها چکار می‌کنیم؟» مامان گفت: «می‌خواهیم با هم یک کتاب بسازیم با برگ‌ها و گیاه‌ها. اسمش را هم می‌گذاریم کتاب طبیعت.» علی گفت: «چه خوب! بعد من کتاب را سر کلاس می‌برم و به معلم‌مان نشان می‌دهم تا خوشحال شود. آقا معلم چند وقت پیش که داشت سوره توحید به ما یاد می‌داد، در مورد برگ‌ها و درخت‌ها هم صحبت کرد. مامان چرا برگ‌ها را از زمین برداریم؟ از روی درخت‌ها جمع کنیم که راحت‌تر است.» مامان گفت: «نه پسر، برگ‌های روی درخت زنده هستند. نباید به آنها دست بزنی. اما آنهایی را که زمین افتاده‌اند می‌توانیم برداریم.»

کمی که گذشت کیسه برگ بچه‌ها داشت پر می‌شد. مادر گفت: «آفرین! چقدر زود کیسه‌هایتان دارد پر می‌شود.» علی گفت: «بله! چون گل و گیاه‌های اینجا خیلی زیاد هستند و توانستیم همه را بریزیم توی کیسه‌هایمان.» زهرا گفت: «بله. خیلی زیادند و خیلی خیلی هم قشنگ. علی بعد از اینکه کتاب را از مدرسه آوردی، من کتاب را می‌برم مدرسه. من هم می‌خواهم به معلم‌مان نشان بدهم.» علی با شنیدن حرف زهرا خندید و گفت: «باشد چون کتاب را با هم درست کرده‌ایم هر دو هم از آن استفاده می‌کنیم.» پدر گفت: «بچه‌ها ببینید خدای

” فاطمه اختر دانش - ۱ “





## فاطمه اختردانش - ۱



مهربان چقدر تواناست که این همه مدل های مختلف گل و گیاه و حیوانات را آفریده؛ هر کدام هم یک جور زیبا هستند. البته ما هم باید مراقب این طبیعت زیبا باشیم تا آسیبی نبیند با این کار شکر نعمت های خدا را به جا آورده ایم.» بچه ها لبخندی زدند. آنها با هم قرار گذاشتند یک کیسه دیگر بردارند و مسابقه دهند تا ببینند این بار چه کسی زودتر کیسه خود را پر از برگ و گل و گیاه می کند. پدر هم قول داد بعد از مسابقه چند بستنی قیفی بزرگ به همه خانواده بدهد.



## پروین مبارک-۱



### به نام خدا

### صدف حلزون

آیه کلاس اول است. او صبح که از خواب بیدار شد در دلش احساس شادی و نشاط کرد و به خاطر همه چیزهای خوبی که خدا به او داده بود از ته دل از خدا تشکر کرد؛ آیه یک پدر خوب، یک مادر مهربان و دوستان خوب زیادی داشت. او از تخت پایین آمد و به طرف کمدش رفت. توی یک قفسه، دفتر برگ‌هایش را گذاشته بود. او همیشه عصرهای جمعه با مادرش به پارک نزدیک خانه می‌رفت. آنها برگ‌های رنگارنگ و قشنگی را که روی زمین بود با هم جمع می‌کردند و با کمک هم برگ‌های خشک شده را در دفتری می‌چسبانند. آیه و مادرش با برگ‌های خشک، شکل حیوانات قشنگ و میوه‌های زیبا را درست کرده بودند. او دفتر را برداشت و ورق زد. در قفسه دیگر کمد سنگ‌های دیدنی بود. آیه با مادرش رفته بودند باغ دایی؛ در آنجا چند سنگ گرد صاف پیدا کرده بود، آنها را شسته بود و با دخترداییش با آنها یه قل دو قل بازی کرده بود. او وقتی از باغ دائی برگشته بود، سنگ‌ها را با خودش آورده بود و در قفس گذاشته بود. آیه دوستان سنگیش را جابجا کرد. به آنها گفت قرار است به زودی مهمان جدیدی داشته باشیم؛ پس لطفاً جمع و جورتر بنشینید. جمعه بود. آیه با خانواده‌اش می‌خواستند بروند دیدن عمه‌اش که در جزیره قشم زندگی می‌کرد. او با خوشحالی با دفتر برگ‌ها و دوستان سنگی‌اش خدا حافظی کرد. آنها شب به قشم رسیدند. مادر گفت: «در ساحل این جزیره زیبا صدف‌های خیلی قشنگی وجود دارد.» آیه پرسید: «مادر جان صدف چی هست؟» مادر گفت: «صدف نوعی حیوان دریایی است. البته ما چند نوع صدف داریم. آن صدف‌هایی که قبلاً در تلویزیون دیده بودیم، مربوط به حلزون است. خدا به حلزون‌ها که بدن خیلی نرمی دارند، صدف داده تا توی صدف شان بروند و از خود محافظت کنند. صدف مثل یک خانه برای حلزون است. می‌دانی حلزون برای ساختن خانه‌اش از چه چیزی کمک می‌گیرد؟» آیه با خودش فکر کرد و گفت: «آنها که نمی‌توانند از آب بیرون بیایند؛ پس باید از چیزهایی که توی آب است برای ساختن خانه کمک بگیرند.» مادر گفت: «آفرین آیه جان. جنس خانه آنها، از یک ماده‌ای به اسم آهک است که در آب دریا زیاد وجود دارد.» آیه گفت: «چقدر خدا مهربان است که آهک را برای اینکه حلزون‌ها خانه بسازند نزدیک آنها قرار داده. راستی ماما صدف‌ها چگونه به ساحل می‌آیند؟» مادر گفت: «وقتی حلزون‌ها می‌میزند، صدف آنها سبک می‌شود، روی آب می‌آید و موج آنها را به ساحل می‌آورد.» فردا صبح شد. آیه با مادرش به ساحل رفتند تا صدف جمع کنند. آیه با خوشحالی یکی یکی صدف‌ها را جمع می‌کرد و با خودش می‌خواند:

«کی به ما دریا داده، خدا داده خدا داده»

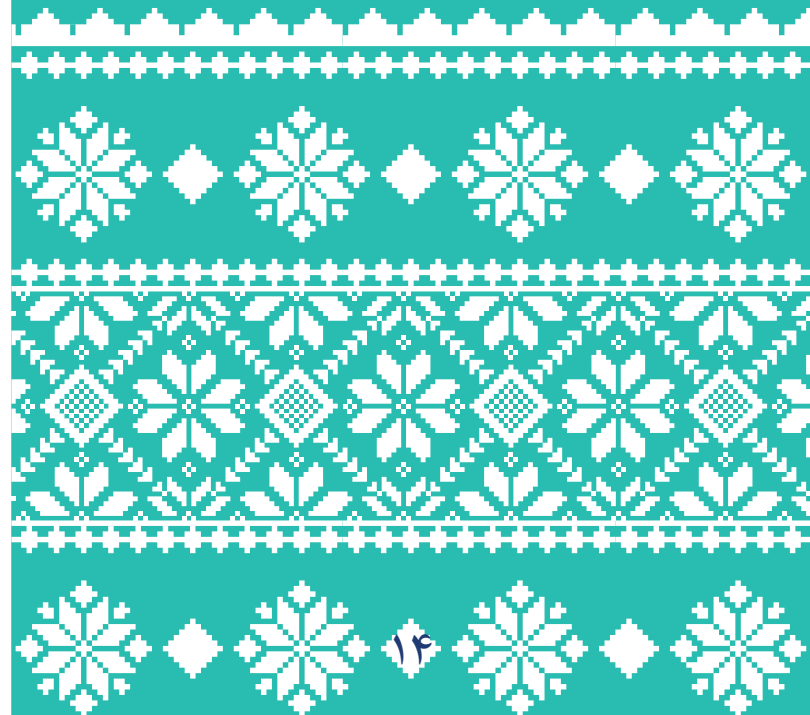
«کی به ما صدف داده، خدا داده خدا داده»



دارند که با شاخک‌هایشان فعال است و به وسیله همین حس بویایی راهشان را تشخیص می‌دهند؛ نه با چشمانشان.» بچه‌ها گفتند: «آقا مورچه‌ها چقدر عجیب هستند!» آقا معلم گفت: «بله. عجیب‌ترینکه با همین حس بویایی قوی، دوست و دشمنشان را هم تشخیص می‌دهند و مواد غذایی را راحت پیدا می‌کنند.» احمد گفت: «چه جالب آقا. پس این موجودات به ظاهر کوچک خیلی قوی آفریده شده‌اند.» معلم گفت: «بله احمد جان. همه موجوداتی که خداوند توانا آفریده، همین‌طورند. ما می‌توانیم سوره توحید را در زندگی هر کدام از آنها ببینیم.» بعد آقا معلم از بچه‌ها خواست همه با هم منظم و یکصدا سوره توحید را بخوانند.



” فاطمه اختر دانش - ۲ “





## مریم ایوبی راد



### به نام خدا

### خدای فیل‌ها

من حیوانات را خیلی دوست دارم و همیشه درباره آنها کتاب‌های زیادی می‌خوانم. یک روز از پدر خواستم تا ما را به باغ وحش ببرد تا از نزدیک حیوانات را ببینم. بالاخره یک روز خنک و آفتابی، با خانواده‌ام به باغ وحش رفتیم. در باغ وحش وقتی به قفس فیل‌ها رسیدیم پدرم پرسید: «چه کسی می‌داند فیل به جای گردن چه چیزی دارد؟» من با تعجب پرسیدم: «مگر فیل گردن ندارد؟» پدر با دیدن تعجب من لبخندی زد و گفت: «نه گردن ندارد در عوض یک خرطوم بلند و زیبا دارد که مثل دست است برای او. می‌تواند با آن علف بردارد و به دهانش بگذارد.» مادرم گفت: «خرطوم فیل مثل جاروبرقی مکش قوی‌ای دارد. می‌تواند با آن آب بکشد و بر روی خودش بریزد و آب‌تنی کند.» برادرم گفت: «پس اگر فیل خرطوم نداشت نمی‌توانست چیزی را از زمین بردارد، چون مثل بقیه حیوانات گردن ندارد. مثل ما انسان‌ها هم که نیست تا با دست‌هایش بتواند چیزی را بردارد.» پدرم گفت: «بله درست است. خداوند مهربان و دانا چون فیل گردن نداشت برای او خرطومی آفریده تا در عوض گردن، آن را دراز کند و چیزی را که می‌خواهد بگیرد یا بردارد.»

من خندیدم و گفتم: «چون فیل سرو گوش‌های بزرگی دارد اگر گردن داشت حتما برای برداشتن یک چیزی از روی زمین، گردنش درد می‌گرفت؛ چون باید سرو گوش‌های بزرگش را هم خم می‌کرد.» مادرم با لبخند گفت: «بله، خدای مهربان به فکر فیل‌ها هم بوده و برای راحتی کارشان به آنها خرطوم را هدیه کرده است.» پدرم گفت: «هیچ کار خدا بی دلیل نیست. او دانا و تواناست.» آن روز از دیدن حیوانات مختلف و ویژگی‌های جالب هر کدامشان خیلی لذت بردم و فهمیدم خدا چقدر همه چیز را چقدر با دقت آفریده است.



## فاطمه اختر دانش - ۳



### به نام خدا

### دم و بازدم

بچه‌ها با شنیدن صدای زنگ، به طرف کلاس دویدند و همه سر جایشان نشستند. خانم موسوی وارد شدند. حلما نماینده کلاس، برپا گفت و همه به احترام معلم از جا بلند شدند. خانم موسوی بعد از سلام و احوالپرسی گفتند: «خب بچه‌ها الان زنگ علوم است و ما امروز یک درس جذاب داریم. درس درباره چرخه طبیعی در بدن ما است. اما قبل از شروع درس می‌خواهم یک سوال بپرسم؛ کدام یک از شما می‌تواند یک مثال از چرخه در طبیعت بزند؟» حلما دستش را بالا برد و گفت: «خانم اجازه؟! مثل چرخه آب که ابرها می‌بارند و باران به دریا می‌ریزد، بعد آب دریا بخار می‌شود و دوباره تبدیل به ابر می‌شود.» خانم معلم گفتند: «آفرین حلما جان. کاملاً درست است. حالا امروز می‌خواهم از چرخه‌ای صحبت کنم که به طور دائمی در بدن خود ما اتفاق می‌افتد.» زهرا با تعجب پرسید: «خانم اجازه؟ مگر در بدن ما هم چرخه وجود دارد؟ مگر می‌شود؟»

خانم موسوی لبخندی زدند و گفتند: «بله عزیزم! ببینید بچه‌ها، اکسیژنی که ما با تنفس کردن وارد بدنمان می‌کنیم، توسط ریه‌ها جذب می‌شوند و توی گلبول‌های قرمز خون می‌روند. گلبول‌ها همراه خون، اکسیژن را به سلول‌های بدن می‌دهند و مواد زائد و اضافه را از آنها می‌گیرند. یکی از این مواد زائد، دی‌اکسید کربن است که به وسیله خون به ریه‌ها برگردانده و از بدن خارج می‌شود. بچه‌ها به این عمل می‌گوییم چرخه تنفس یا همان دم و بازدم. این چرخه خیلی مهم و حیاتی است. می‌دانید چرا؟» همه بچه‌ها با هم جواب دادند: «بله!» معلم از جواب بچه‌ها خنده‌شان گرفت. با خنده معلم، بچه‌ها هم خندیدند. خانم معلم گفتند: «پس حالا که می‌دانید بگویید چرا؟» نورا گفت: «خانم اجازه؟ اگر نفس نکشیم در کمتر از چند دقیقه می‌میریم.» خانم موسوی گفتند: «بله عزیزم! درست است. حالا می‌فهمیم، چرخه‌هایی که در آفرینش هستند، چقدر در زندگی تک تک ما مؤثر و حیاتی‌اند و می‌بینیم خدای دانا چه نظمی در این دنیای بزرگ توسط این چرخه‌ها حاکم کرده است. برای جلسه بعد هر کدام با توجه به درس امروز می‌توانید یک کاردستی درست کنید و بیاورید. هرکس کاردستی خود را به من تحویل داد، یواشکی در گوشش می‌گویم در مورد کدام سوره قرآن، کاردستی درست کرده است.» بچه‌ها با تعجب و لبخند به هم نگاهی کردند و منتظر رسیدن جلسه بعد ماندند تا هر کدام این راز را زودتر از معلم بشنوند.





الهام قاسمی



## به نام خدا

### زمین و گرمای خورشید

یکی بود که همیشه هست. در دنیای ما مهربان‌تر از همه است. روزی روزگاری، درس‌زمین کهکشانشان‌ها، یک خانواده به نام خانواده شمسی زندگی می‌کردند. یک خانواده پرجمعیت با کودکان بسیار. بچه‌ها همیشه در حال بازی عموزنجیرباف بودند و سر جای خود معلق هم می‌زدند. یکی از بچه‌های خانواده به نام زمین، کمی بازیگوش بود. بچه‌ها هیچ بازی دیگری بلد نبودند و اجازه هم نداشتند فاصله‌شان در بازی را به هم بزنند و دست یکدیگر را رها کنند. مامان خورشید هم همیشه در حال بازی با بچه‌ها بود و از گرمای تنش بچه‌ها گرم می‌شدند.

زمین بازیگوش همیشه دلش می‌خواست بداند بچه‌های همسایه، چه بازی‌هایی انجام می‌دهند و اصلاً همسایه‌هایشان چه شکلی هستند. این کنجکاوی و بازیگوشی، او را وسوسه کرد که دست خواهر و برادرهایش را رها کند و از خورشید دور شود تا سرگوشی آب بدهد. غافل از اینکه چه بلایی سرگندم خانم و آقا ملخ و باد مهربان و بقیه خواهد آورد.

آنها ذره ذره‌های وجود زمین کوچک بودند. بدن زمین کوچک هم مثل ما، ذرات بیشماری داشت با رمز و رازهای بسیار و خودش بی‌خبر بود. حتی نمی‌دانست چرا اجازه ندارد در کهکشانش جایی برود و از مسیر خود خارج شود. گندم خانم منتظر تولد کودکانش بود. آخر امروز قرار بود گندمک‌های طلایی به دنیا بیایند و سراز خوشه‌های خود بیرون آورند. هرچه انتظار کشید، روز از نیمه گذشت و خبری از تولد کودکانش نشد. با نگرانی شدید به سراغ موش کور رفت ولی با تعجب دید موش کور از لانه‌اش بیرون آمده و به خود می‌لرزد. با تعجب پرسید: «خانم موش چه شده؟»

موش کور گفت: «والا نمی‌دانم؛ لانه‌ام حسابی سرد است و از دیشب دارم به خودم می‌لرزم.» گندم خانم ماجرای تولد فرزندانش را برای موش کور تعریف کرد و با هم تصمیم گرفتند به سراغ درخت سیب بروند؛ شاید او بداند چه شده. رفتند تا به درخت سیب رسیدند. ناگهان گندم خانم فریاد زد: «وای خدای من! شکوفه‌های درخت سیب خشک شده‌اند.»



## الهام قاسمی



درخت سیب، در حالی که چشمانش پر از اشک بود. با صدای آرامی گفت: «می بینید دوستان من چه بلایی سر شکوفه های نازنینم آمده؟» موش کور و گندم خانم پس از ابراز همدردی و بازگویی اتفاقات خودشان، به سراغ خانم پرستورفتند؛ شاید بتواند کمکشان کند. اما فکر می کنید پس از رسیدن به لانه پرستو چه صحنه ای دیدند؟

پرستوی مهربان با صدای بلند آواز می خواند و های های گریه می کرد. تا چشمانش به دوستانش افتاد، با صدای بلندتر ناله سرداد که: «جوجه هایم؛ جوجه های کوچکم از سرما یخ زده اند.»

گندم خانم و موش کور پرستورا آرام کردند و اتفاقاتی را که برای خودشان و درخت سیب افتاده بود، بازگو کردند. بعد هم به راه افتادند تا به چشمه رسیدند. چشمه ای یخ زده، آن هم در فصل بهار باورکردنی نبود.

قورباغه ای پریشان احوال کنار چشمه بود. از قورباغه پرسیدند: «چه شده؟ چرا پریشانی؟» قورباغه گفت: «خودتان که می بینید؛ چشمه خشک شده. صدای ویزویز زنبورها هم امانم را بریده. نتوانستم پلک روی هم بگذارم. نمی دانم چرا دسته زنبورها هم از این طرف به آن طرف می روند.» گندم خانم با صدای بلند گفت: «آهای زنبورها؛ یکی جواب من را بدهد.»

دسته زنبورها بالای سرگندم خانم جمع شدند. گندم خانم گفت: «من که اینطوری صدایتان رانمی شنوم. آرام بگیرید.»

زنبورها روی علف ها کنار چشمه فرود آمدند. گندم خانم علت پریشانی و تکاپویشان را پرسید.

سردسته زنبورها پاسخ داد: «هرچه روی گل ها می نشینیم، خبری از شهد نیست. گل ها همه خشک و پژمرده شده اند. نمی دانیم جواب ملکه را چه بدهیم.» گندم خانم که بیش از پیش نگران و مستأصل شده بود، زیر لب گفت: «وای خدای من چه اتفاقی افتاده؟ چرا همه چیز به هم ریخته؟ اینجا دیگر جای زندگی نیست. اصلا باران جوان کجاست؟ چرا خبری از او نیست؟ باد مهربان با کجاوه ابری اش همیشه در فصل بهار، باران جوان را می چرخاند؛ اما امروز هیچ خبری از آنها هم نیست.»

دوستان قصه ما در همین فکرها و گفتگوها بودند که چشم گندم خانم به گل آفتابگردان افتاد. گل آفتابگردان که همیشه این موقع روز سرش بالا بود و شاد، اکنون گردنش خم بود و افسرده. گندم خانم صدا زد: «آهای گل



## الهام قاسمی



آفتابگردان! تو چرا گردنت خم شده؟» آفتابگردان پاسخ داد: «مگر نمی بینی؟ خورشید آنقدر کوچک و دور است که گرمای وجودش گردنم را بر نمی افرازد.»

یک دفعه گندم خانم، موش کور، قورباغه، گل ها، زنبورها و همه موجودات آسیب دیده قصه ما، متوجه شدند که آسمان، آسمان همیشگی نیست و تازه فهمیدند داستان از چه قرار است. گل آفتابگردان با صدای بلند گفت: «حتما زمین بازیگوشی کرده.» گندم خانم پیشنهاد داد: «همه یکصدا و بلند زمین را صدا بزنید.»

زمین کوچک که نشسته بود یک گوشه و محو تماشای خانواده همسایه بود، احساس کرد هم سردش شده، هم سرفه اش گرفته؛ بدنش هم درد گرفته بود. در همین حال، صدایی به گوشش رسید: «زمین، آهای زمین.» اول فکر کرد صدای خواهر و برادرهایش است، اما نه، صدا مبهم بود و غریب.

- «آهای زمین! معلوم است چه کار می کنی؟ اینجا همه چیز به هم ریخته است.»

زمین با تعجب پرسید: «کجا؟ چه شده؟ چه کسی صدایم می زند؟» ناگهان متوجه شد صدای موجودات روی زمین است که سردشان شده و همه ناراحتند. زمین که همیشه مراقب موجودات روی خودش بود، دوید و دست خواهر و برادرش را گرفت، سر جایش نزدیک خورشید ایستاد، خودش را گرم کرد و به بازی عموزنجیرباف ادامه داد. همه موجودات رویش هم دوباره گرم شدند و به زندگی عادی خود ادامه دادند.



## فاطمه اختر دانش - ۴



به نام خدا

### خاصیت خوراکی‌ها

وقت ناهار بود. نورا وارد آشپزخانه شد و از مادر پرسید: «مامانی ناهار چی داریم؟»

مادر گفت: «خوراک مرغ عزیزم»

نورا گفت: «ولی من دوست ندارم.»

مادر گفت: «چرا عزیز دلم؟ شما که هنوز نخوردی. اول یک کم بخور؛ شاید خوشتر آید.»

نورا گفت: «مگر باید همه چیز را بخوریم؟ خب نمی‌شود فقط ماکارونی درست کنید؟ یا مثلاً مرغ خالی؟ دیگر هویج و سبزی کنارش نگذارید؟»

پدر نورا که در حال درست کردن سالاد بود، گفت: «گل دخترم! اولاً که آدم خسته می‌شود اگر همه‌اش یکی دو نوع غذا بخورد. دوماً بدن ما هم اینجوری ضعیف می‌شود.»

نورا با تعجب پرسید: «آخر چرا بدنمان ضعیف بشود؟»

پدر گفت: «خب چون هر کدام از مواد غذایی مثل، سبزیجات و گوشت و مرغ و لبنیات، یک خاصیتی دارند و یک سری ویتامین توی هر کدام است که توی بقیه نیست و بدن ما برای اینکه قوی بشود، به همه این ویتامین‌ها نیاز دارد. پس ما باید سعی کنیم از همه غذاها استفاده کنیم.»

نورا گفت: «یعنی مثلاً هویج به آن لاغری هم خاصیت دارد؟»

پدر گفت: «بله عزیزم. هر چیزی که خدا آفریده است، یک خاصیتی دارد. مواد غذایی هم هر کدام یک خاصیت مهم دارد؛ مثلاً همین هویج باعث می‌شود چشم ما بهتر ببیند و کمک می‌کند چشم‌های ما ضعیف نشود.»

نورا خوشحال شد و گفت: «خب باشد. من سعی می‌کنم از این به بعد همه چیز بخورم.»

نورا به طرف مادرش رفت و گفت: «مامان می‌شود همین الان به من هویج بدهید بخورم؟ من می‌خواهم چشم‌هایم خیلی تیزتر و قوی‌تر از چیزی که الان است بشود.»



مادر که به خاطر عاقل بودن دخترش خوشحال بود و لبخند می زد، نورا را در آغوش گرفت و یک هویج نارنجی تازه و بزرگ به دستش داد.

” فاطمه اختر دانش - ۴ “



## گردش خانوادگی

آخر هفته قرار بود سعید و سارا همراه با پدر و مادرشان برای گردش به جنگل بروند. پدر گفته بود که این سفر یک روزه از همه سفرهایی که رفته بودند، متفاوت تر است. سعید و سارا منتظر بودند که زود آخر هفته بشود. بالاخره پنجشنبه صبح همه اعضای خانواده وسایل خود را جمع کردند و به سمت جنگل زیبایی که در خارج شهر بود، حرکت کردند. فضای جنگل بسیار دلپذیر بود؛ آفتاب در میان شاخه‌های انبوه می‌درخشید. آنها در زیر سایه درختی که شاخه‌هایش به سمت زمین آویزان بود، نشستند. سارا گفت: «پدر چرا گفتید که این سفر متفاوت است؟ قرار است که چه اتفاقی بیفتد؟» پدر گفت: «امروز می‌خواهم، به هر کدام از شما یک مأموریت بدهم.» سعید که حسابی ذوق زده شده بود گفت: «هر مأموریتی که باشد من آماده‌ام.» پدر لبخندی زد و ادامه داد: «سارا بگرد و انواع برگ‌هایی را که در جنگل می‌بیند جمع کند. شکل برگ‌ها نباید تکراری باشد. سعید هم باید انواع سنگ‌هایی را که می‌بیند بردارد.»

بعد از نیم ساعت سارا و سعید پیش پدر و مادرشان برگشتند. سارا برگ‌هایی را که جمع کرده بود روی زمین ریخت و با هیجان گفت: «ببینید چقدر برگ‌های قشنگی دارم. من تا به حال نمی‌دانستم که آنقدر برگ‌های متفاوت در جنگل وجود دارد.» پدر گفت: «آفرین دخترم! خوب به این برگ‌ها نگاه کن و بگو چه تفاوت‌ها و چه شباهت‌هایی به هم دارند.» سارا به برگ‌ها نگاه کرد و گفت: «رنگ برگ‌ها بیشتر سبز است. ولی برگ‌هایی با رنگ‌های زرد، قهوه‌ای و نارنجی و حتی قرمز هم وجود دارد؛ به خصوص در فصل پاییز. برگ‌ها ساقه دارند و روی آنها خط‌هایی دیده می‌شود.» پدر گفت: «راستی می‌دانستید که بیش از هزار نوع برگ و ساقه خوراکی در دنیا وجود دارد؟ البته تعداد زیادتری هم برگ داریم که غیر خوراکی هستند.» سارا گفت: «وای چه جالب! نمی‌دانستم که آنقدر برگ‌ها تنوع دارند.» سعید سنگ‌هایی را که جمع کرده بود روی زمین گذاشت و با خوشحالی گفت: «پدر ببینید چه سنگ‌های زیبایی پیدا کردم. بعضی‌ها صاف هستند، بعضی‌ها تیزند. این سنگ‌ها را ببینید که چند رنگ دارند.» پدر گفت: «پسرم سنگ‌های مختلفی در دنیا وجود دارد. سنگ‌های کوچکی که الان چند نمونه‌اش را داریم می‌بینیم و سنگ‌های بزرگی که از دل کوه‌ها و صخره‌ها استخراج می‌کنند.» سارا با خوشحالی گفت: «من هم یک گردنبند فیروزه دارم. فیروزه هم یک نوع سنگ است دیگر؟» سعید گفت: «راستی هنگامی که من دنبال جمع کردن سنگ بودم زیر بعضی از سنگ‌ها مورچه‌ها را دیدم. وای خیلی بزرگ بودند. مورچه‌هایی



طاهره الماسی





طاهره الماسی



که توی خانه خودمان است خیلی ریزند؛ ولی اینها سیاه‌تر و بزرگ‌تر بودند.» مادر گفت: «درست است. من چند وقت پیش در کتابی خواندم که بیش از دوازده هزار نوع مورچه وجود دارد. حتی بعضی از دانشمندان تا بیست و دو هزار نوع را حدس می‌زنند.» سارا شگفت‌زده ادامه داد: «خیلی جالب است. من تا امروز آنقدر به چیزهایی که در اطرافم هست دقت نکرده بودم. چقدر در هر کدام تنوع وجود دارد.» پدر گفت: «همین نکته بود که سفر امروز ما را متفاوت کرد. تجربه خوب نگاه کردن و دقت کردن به موجودات و گیاهان و مخلوقاتی که در اطراف ما هستند.» مادر گفت: «درست است حتی در بدن انسان هم شگفتی‌های زیادی وجود دارد. مثلاً بیایید دست‌هایمان را کنار هم بگذاریم.» همه دست‌هایشان را جلو آوردند. مادر گفت: «به خطوطی که روی سرانگشتان هست، دقت کنید. می‌دانید که هر انسانی روی انگشتانش خطوطی مخصوص به خود دارد که دیگری ندارد و این یک روش برای شناسایی آدم‌هاست.» بچه‌ها بعد از اینکه اثر انگشت و خطوط دستان خود را با دقت نگاه کردند و تفاوت‌های زیادی بین دست‌های هم‌دیگر دیدند، بلند شدند تا باز هم در جنگل گردش و بازی کنند که چیزهای جدیدی کشف کنند.

## قصه رنگ و درخت

آن روز پدر بزرگ در خانه ما میهمان بود؛ لبخند می زد و مثل همیشه خوشحال و خندان بود. پدر بزرگ وقتی می خندید صورتش خیلی بامزه می شد و انگار دنیا می خندید. آن روز کنارم روی زمین نشست و گفت: «رضاجان چه کار می کنی؟» به پدر بزرگ نگاه کردم و گفتم: «همه مشق هایم را نوشته ام. حالا می خواهم یک نقاشی قشنگ بکشم.» پدر بزرگ از پشت شیشه عینکش به دفترم نگاه کرد و گفت: «چرا این درختی که کشیده ای رنگ نکرده ای؟» گفتم: «الان می کنم. من همیشه ساقه درخت ها را رنگ قهوه ای می زنم و برگ های آن را با مداد سبز رنگ آمیزی می کنم.»

پدر بزرگ گفت: «تواز رنگ های خوبی استفاده می کنی. اما بهتر است بدانی که درخت همیشه به این شکل و رنگ که تونقاشی می کنی نیست. درخت نوعی گیاه است که انواع مختلف دارد. درست است که درخت ها همه زیبا و قشنگ هستند؛ ولی درخت ها همه مثل هم نیستند. بعضی کوچک هستند و بعضی خیلی بزرگ و رنگ ها و انواع متفاوتی دارند.»

به پدر بزرگ گفتم: «ولی درختان من همیشه دو رنگند. ساقه آنها قهوه ای و برگ های آنها همیشه سبز است.» پدر بزرگ خندید و در حالی که دستش را به ریش سفیدش می کشید گفت: «اگر جعبه مدادرنگی هایت را بیاوری من به تو می گویم که خیلی از رنگ ها در درختان وجود دارد.»

وقتی مداد هایم را کنار دستم گذاشتم، پدر بزرگ گفت: «خب حالا که آماده شدی پس شروع می کنیم. برگ های بعضی درختان همیشه سبز است. من مداد سبز را به او دادم.» پدر بزرگ گفت: «برگ های بیشتر درختان در پاییز زرد می شوند.» من زرد را دادم. «برگ های برخی درختان قرمز است.» و مداد قرمز دادم. پدر بزرگ گفت: «میوه بعضی درختان، پرتقال است.» و من نارنجی را دادم. پدر بزرگ گفت: «ساقه بیشتر درخت ها قهوه ای است.» من مداد قهوه ای دادم. پدر بزرگ گفت: «آفرین! حتماً می دانید که شاه توت میوه خوشمزه یک درخت است.» و مداد بنفش دادم.

پدر بزرگ زیر لب با خنده گفت: «خب بگو ببینم تا حالا چند رنگ از مدادرنگی های خودت را به من داده ای؟» خندیدم و گفتم: «شش رنگ؛ سبز، زرد، قرمز، قهوه ای، نارنجی و بنفش.» پدر بزرگ گفت: «من تا به حال به این



مهدی مرادی حاصل  
با کمی دخل و تصرف







## مهدی مرادی حاصل با کمی دخل و تصرف



فکر نکرده بودم که در یک درخت این همه رنگ می‌تواند وجود داشته باشد.» پدر بزرگ دستی به سرم کشید و گفت: «رضاجان چیزهای دیگری هم درباره درخت است که اگر بدانی دوست داری هر سال یک نهال یعنی یک درخت کوچک در باغچه خانه‌تان با دست خود بکارید.»

[در این بخش معلم از دانش‌آموزان می‌پرسد شما چه چیزهایی درباره درخت می‌دانید و بچه‌ها با بارش فکری پاسخ مریبان را می‌دهند. سپس داستان را ادامه می‌دهد.]

همه ما در سایه درختان می‌نشینیم. از چوب درخت میز و صندلی و کاغذ درست می‌کنیم. کشتی‌های بزرگ، قایق‌های کوچک را از چوب می‌سازیم.» به پدر بزرگ گفتم: «پرنده‌ها از میوه درختان می‌خورند و در میان شاخه‌ها و برگ‌های درختان لانه می‌سازند.» پدر بزرگ خندید و گفت: «راست می‌گویی. یاد پرندگان نبودم و غیر از پرنده‌ها انسان‌ها هم از میوه درختان استفاده می‌کنند. برگ بعضی از درختان خاصیت دارویی دارد.» حرف پدر بزرگ تمام نشده بود که به فکر فرو رفتم و با خودم گفتم چه خوب است قبل از رسیدن فصل بهار با کمک پدر بزرگ عزیزم یک نهال در باغچه خانه‌مان بکاریم؛ درحالی‌که همه رنگ‌ها را روی خود داشته باشد و پرندگان زیبا هم سال‌های بعد میان شاخه‌های آن لانه بسازند. پدر بزرگ پرسید: «چه چیز فکرت را مشغول کرد؟» وقتی به پدر بزرگ گفتم که چه آرزویی دارم خوشحال شد و گفت پس با هم با کاشت نهال به استقبال بهار خواهیم رفت.

به نام خدا

## عمه قزی و فلفلی

حالا به جای اینکه بروی و روی ساقه درخت اسمم را برای یادگاری بنویسی، برو دفتر نقاشی ات را بیاور و با آن هنرنمایی که بلد هستی، یک منظره زیبا بکش که در آن یک پسر خوب به نام فلفلی با آبپاش به درختان آب می دهد و برای من بنویس که مرا دوست داری تا یادگاری به خانه مان ببرم.

فلفلی: چشم عمه قزی جان، کفش قرمزی، عمه قزی جان!

عمه قزی: ابروهایش را در هم کشید و از زیر عینک نگاه کرد و گفت: باز گفتی کفش قرمزی؟؟

صبر کن بینم پسرها! الان خدمت می رسم.

فلفلی در حالی که عمه قزی به دنبالش می دوید، خندید و پا به فرار گذاشت.



زهره سیفی





## آسیه سخی



### به نام خدا

### اثر انگشت

مینا دختری نه ساله و بسیار کنجکاو است. او در خانواده‌ای زندگی می‌کند که پنج نفر و نصفی هستند؛ آخر مامان مینا قرار است به زودی یک خواهر کوچولو برایش به دنیا بیاورد. مینا دختر کنجکاو است و همه چیز را با دقت نگاه می‌کند و همیشه یک عالم سوال دارد که پرسد. یک روز به مامانش قول داد مراقب برادر چهارساله‌اش علی باشد، تا مامانش بتواند کمی استراحت کند. مینا تصمیم گرفت با علی کوچولو نقاشی بکشد. علی دوست داشت با انگشت هایش نقاشی بکشد. آنها بعد از این که لباس مخصوص نقاشی‌شان را که مامان برای همین کار گذاشته بود پوشیدند و زیرانداز پهن کردند، شروع به نقاشی کردند.

علی کوچولو اول چیزهای نامفهوم کشید و بعد از مینا خواست تا برایش شکل حیوانات را بکشد. مینا هم سر انگشت هایش را توی رنگ‌های مختلف زد و با حرکت دادن آنها، حیوانات مختلفی برای برادرش نقاشی کرد و تصمیم گرفت وقتی که رنگ‌ها خشک شدند، با مقوا برای نقاشی‌شان یک قاب خوشگل درست کند و آن را به دیوار اتاق، کنار بقیه نقاشی‌هایی که قبلاً با علی کشیده بود، بزند.

مینا در حال نقاشی، متوجه چیز عجیبی شد که تا به حال ندیده بود. او روی کاغذ نقاشی دید ردی از سر انگشت هایش باقی مانده است. آنها خط‌های ریزی بودند که به شکل خاصی دیده می‌شدند و خیلی منظم در کنار هم قرار داشتند. مینا با تعجب چشم هایش را تنگ کرد تا بهتر آن خطها را ببیند، اما فایده‌ای نداشت. سریع رفت توی اتاقش و ذره بینش را آورد. با ذره بین که نگاه کرد تعجبش بیشتر شد، چون همه انگشت هایش از این خطها داشتند. مینا با ذره بین رفت سراغ سرانگشت‌های کوچولو و با نمک داداشش؛ آنجا هم پُر بود از خطهای ریز و مرموز!

مینا با خودش گفت: «یعنی این خطها چه چیزی هستند؟ شاید دست‌هایمان کثیف بودند!» مینا سریع رفت توی دستشویی و دست هایش را به دقت شست و خشک کرد و با ذره بین دوباره به سرانگشت هایش نگاه کرد. او با صدای بلند با خودش گفت: «جالب است! خیلی جالب است!». چرا تا حالا این خطها را ندیده بودم؟!»

مامان مینا بعد از استراحت رفته بود توی آشپزخانه و مشغول آشپزی شده بود. او صدای مینا را شنید و آمد توی اتاق و گفت: «مینای کنجکاو مامان، امروز چه کشفی داشته؟» مینا با چشم‌های گرد شده به مامان نگاه کرد و



## آسیه سخی



گفت: «مامان دستتان را به من قرض می‌دهید؟ مامان با تعجب سرش را تکان داد و خندید و گفت: «آن وقت خودم بدون دست چکار کنم؟» مینا که متوجه شد منظورش را خوب نرسانده است خنده‌اش گرفت و گفت: «یعنی می‌شود یک دقیقه دستتان را ببینم؟» مامان دستش را دراز کرد و گفت: «بفرمایید!» مینا با ذره بین به دست مامان نگاه کرد و باز تعجب کرد و گفت: «چه جالب! سرانگشت‌های شما هم دارد!» مامان با تعجب پرسید: «چه دارد؟ منظورت چیست دخترم؟»

مینا ماجرا را برای مامانش تعریف کرد و مامان گفت: «دخترم به این خطوط ریز سرانگشت‌ها می‌گویند اثر انگشت. اثرانگشت‌ها مثل کارت شناسایی آدم‌ها هستند.» مینا با تعجب گفت: «کارت شناسایی؟ مثل همان‌هایی که وقتی می‌خواهیم سوار قطار بشویم، نشان مأمور قطار می‌دهیم؟» مامان گفت: «آره عزیزم. اثر انگشت هرکس یک شکل مخصوص دارد. یعنی اثرانگشت من با اثرانگشت شما و اثرانگشت داداشت فرق می‌کند. برای همین می‌شود گفت کارت شناسایی آدم هست.»

مینا پرسید: «مگر می‌شود؟ این همه آدمی که تا الآن زندگی کرده‌اند و بقیه آدم‌هایی که بعداً به دنیا می‌آیند مثل خواهر کوچولوی من، خط سرانگشت‌هایشان، یعنی اثرانگشت‌هایشان با هم فرق می‌کند؟» مامان گفت: «بله دخترم. تازه یک چیز جالب‌تر اینکه اثر هرانگشت یک دست، با انگشت‌های دیگر همان دست تفاوت دارد. یعنی اثرانگشت شست با اثرانگشت اشاره فرق می‌کند.» مینا گفت: «فهمیدم؛ یعنی هرانگشت دست ما برای خودش یک کارت شناسایی دارد.» مامان خندید و گفت: «دقیقا... و اینها همه قدرت خدای مهربان را نشان می‌دهد که ما را آفریده است.»



طاهره الماسی - ۲



در یک فصل زیبای پاییزی قطره‌ای به وجود آمد. او وقتی که چشمانش را باز کرد دید روی برگ نارنجی یک درخت خیلی بلند نشسته است. برگ نارنجی به قطره سلام کرد و گفت: «خوش آمدی.» قطره پاسخ داد: «سلام اینجا کجاست؟ من کی هستم؟» برگ نارنجی پاسخ داد: «تو یک قطره آب هستی. اینجا هم زمین است و توفرار است مدتی در زمین زندگی کنی.» قطره گفت: «چقدر زمین زیباست. من از کجا آمده‌ام؟» برگ نارنجی گفت: «امروز صبح باران بارید و تو یکی از قطره‌های باران هستی.» قطره با خوشحالی از روی برگ سُرخورد و در زمین به گردش پرداخت. به کنار گل قرمز زیبایی رسید. به او گفت: «تومی دانی که من کی هستم؟» گل قرمز نازی کرد و گفت: «تو قطره هستی و حتما با باران از آسمان آمده‌ای.» قطره خندید و گفت: «آسمان کجاست؟» گل قرمز کمی گلبرگ‌هایش را بالا و پایین برد و گفت: «به بالای سرت نگاه کن. آسمان آنجاست؛ آن بالا.» قطره گفت: «تو می‌توانی مرا پرت کنی تا دوباره به آسمان بروم؟» گل قرمز کمی فکر کرد و گفت: «نه! من قدم خیلی بلند نیست. برو بالای درخت کاج شاید او بتواند تو را پرت کند. درخت کاجی که کنار من ایستاده، خیلی مهربان است و حتما به تو کمک می‌کند.» قطره از درخت کاج بالا رفت و گفت: «سلام. تومی توانی مرا به آسمان پرتاب کنی؟» کاج گفت: «من؟ نه! آسمان خیلی بالاست. باید نوک آن کوه بلند بروی؛ شاید او بتواند.» قطره با هر سختی که بود خودش را به بالای آن کوه رسانید و به کوه گفت: «سلام. می‌خواستم که مرا به آسمان پرتاب کنی.» کوه خندید و گفت: «چرا می‌خواهی به آسمان بروی؟» قطره گفت: «من دوست دارم به آسمان بروم و باران شوم ولی نمی‌دانم چکار کنم.» کوه گفت: «اینجا زمین است و هر چیز قانون خاص خودش را دارد. تو باید صبر کنی تا آفتاب بتابد و تو بخار آب شوی؛ آن وقت به خانه ابرها می‌روی. اگر آن ابرها باران‌زا باشند، تو دوباره باران می‌شوی و می‌باری.» قطره خوشحال شد و صبر کرد تا خورشید بالا رود و آفتاب بتابد و او به آرزویش برسد.

## گردش قورباغه‌ای ما

من و خانواده‌ام رفته بودیم گردش. سارا داشت با علف‌ها بازی می‌کرد. تا قورباغه را جلوی صورتش گرفتم، شروع کرد به جیغ کشیدن و دوید آن طرف. مادرم، سرشان را از توی سبد وسایل بیرون آوردند و اخم کردند. گفتم: «من که کاری نکردم. آقا معلم گفته.» مادر همان‌طور که چپ‌چپ نگاهم می‌کردند، گفتند: «ایشان چه گفته‌اند؟» گفتم: «آقا معلممان گفته‌اند ببینید قورباغه چطوری شنا می‌کند شما هم یاد بگیرید. من می‌خواهم مثل بچه قورباغه‌ها شنا کنم.»

مادرم ظرف‌ها را از داخل سبد بیرون آوردند و روی زیرانداز گذاشتند. حیوان کوچک را به طرف مادرم گرفتم. مادرم گفتند: «این که بچه قورباغه نیست.» آوردمش جلوتر و گفتم: «چرا هست. ببینید چقدر کوچک است.» یک دفعه قورباغه جستی زد و پرید توی چمن‌ها. قورباغه هم‌رنگ چمن‌ها بود و به سرعت توانست خودش را پنهان کند. گریه‌ام گرفت، گفتم: «دیدید بچه قورباغه‌ام گم شد؟» مادرم گفتند: «غصه نخور. یکی دیگر پیدا می‌کنی. برکه‌ها پر از این قورباغه‌ها است.»

پدرم قابلمه به دست نزدیک شدند و گفتند: «چه شده؟ چرا پکری صادق جان؟» گفتم: «آخر بچه قورباغه‌ام فرار کرده است.» پدرم گفتند: «بچه قورباغه که توی خشکی زندگی نمی‌کند.» گفتم: «زندگی می‌کند. خودم دیدم، الان اینجا بود.» پدر قابلمه را پیش مادرم گذاشتند. یک کاسه سفید بزرگ، از توی ظرف‌ها برداشتند؛ بعد دستم را گرفتند و با هم رفتیم کنار برکه. سارا هم دوید و آمد پیش ما. پدرم از من خواستند ظرف را از آب کنار خزه‌های سبز، آرام بپرکنم. آب خیلی سرد بود و دستم بیخ کرد. کاسه را از آب بیرون آوردم و پرسیدم: «بابا این نقطه‌های سیاه، آشغال هستند؟» پدرم خندیدند.

سارا گفت: «وااای! بابا، این دوتا سیاهی چه هستند که دارند تکان می‌خورند؟» خواهرم راست می‌گفت. دوتا قلمبگی سیاه دم‌دار خیلی ریز بودند که تند تند توی آب به این طرف و آن طرف می‌رفتند. دستم را بردم تا یکی از آنها را بگیرم. خیلی فرزند بود. یک لحظه بین دو انگشتم گیر کرد، ولی آنقدر لیز و لزج بود که تندی فرار کرد. سارا از خوشحالی پرید بالا. بابا خندیدند و گفتند: «این‌ها بچه قورباغه هستند.» من و سارا با متعجب گفتم: «بچه قورباغه؟» گفتم: «چرا این شکلی هستند بابا؟»



## فاطمه شایان پویا - ۱





## فاطمه شایان پویا - ۱



پدرم دستشان را توی کاسه کردند و یک چیز لزوج بی‌رنگ بیرون آوردند و گذاشتش کف دستم و گفتند: «این دانه‌های سیاه هم که پرسیدی چیست، تخم قورباغه است. بچه قورباغه‌ها از توی این تخم‌ها بیرون می‌آیند.» سارا با ترس و لرز یکی از تخم‌ها را گرفت و اخم‌هایش توی هم رفت و گفت: «چه لیزه...» پدرم گفتند: «کم کم بچه قورباغه‌ها دست و پا درمی‌آورند. بدنشان بزرگ‌تر می‌شود و دمشان کوچک‌تر.» پدرم یکی از آنها را که داشت توی آب شنا می‌کرد، نشانمان دادند. رنگش سبزتر بود و دست و پاهایش توی آب تکان می‌خورد. ولی هنوز دم داشت.

سارا داد زد: «آن را ببین؛ از قورباغه‌ای که دیدیم بزرگ‌تر است داداش.» انگشت اشاره‌اش را دنبال کردم. دم این یکی خیلی کوتاه‌تر بود و دست و پاهایش بلندتر و آنها را درست همان طوری که آقا معلم گفته بود، به طور منظم تکان می‌داد: جمع، باز و بسته... از خوشحالی دویدم توی آب و گفتم: «باید بگیرمش.» پدرم گفتند: «چکار می‌کنی پسر؟ تا وقتی دم دارند که نمی‌توانند از آب بیرون بیایند. بزرگ که شدند، می‌توانند هم در آب زندگی کنند هم خشکی؛ چون دوزیست هستند.»

چشمم به یکی دیگر افتاد که چاق‌تر از همه بود و روی یک برگ نیلوفر نشسته بود. خواستم نزدیکش شوم که یک دفعه دهانش را باز کرد و به سرعت عجیب و غریبی با زبان دراز صورتی‌اش، پروانه‌ای را که بالای گل نشسته بود، کشید توی دهانش و قورتش داد. از ترس یک دفعه زیر پایم خالی شد و با سر افتادم توی آب. وقتی بلند شدم، پدرم و سارا را دیدم که می‌خندیدند. مثل موش آب کشیده شده بودم. خودم هم زدم زیر خنده. پدرم گفتند: «دیدی چقدر راحت و سریع پروانه را خورد؟ خودش هم به زودی غذای حیوان دیگری مثل مرغ ماهیخوار می‌شود. چند وقت بعد هم مرغ ماهیخوار، شکار یک عقاب می‌شود.»

سارا پرسید: «آخرش چه می‌شود بابا؟» پدرم گفتند: «آن عقاب هم بالاخره یک روزی می‌میرد و کم‌کم تبدیل به خاک می‌شود و آن خاک، دانه گیاهی را توی خودش رشد می‌دهد. باران و نور خورشید، باعث می‌شود گیاه گل بدهد. پروانه شهد گل را می‌خورد و شاید یک دفعه غذای یک قورباغه سبز بشود.» من و سارا با هم گفتیم: «چقدر جالب!» پدرم گفتند: «این آفرینش خدای بزرگ و توانا است.» پدرم دستم را گرفتند و کمک کردند از آب بیرون بیایم. همین‌طور که با هم به سرو لباس خیسیم می‌خندیدیم، از پدرم و سارا پرسیدم: «حالا بگویید من با این سر و وضع، جواب مامان را چه بدهم؟»

تشنه هستم؛ دارم می‌میرم از تشنگی؛ خدای من، چطوری آب پیدا کنم آخر؟ ذخیره آبم هم دو روز است که تمام شده است. دیگر چشمانم دارد سیاهی می‌رود و همه جا را تار می‌بینم. انگار توهم زده‌ام و خیالات برم داشته که دارم هاله‌ای از صاحبم می‌بینم! او دارد دستش را می‌آورد جلو. وای خدای من، آب توی دست‌هایش می‌بینم. خدایا شکر. می‌خواهد به من آب برساند... بریز، بریز... ای خدا شکر که سیرابم کرد! داشتم هلاک می‌شدم. وای وای که چقدر تشنگی سخت است. خدا را شکر که نه توهم بود، نه خواب و خیال. بالاخره صاحبم بعد از یک هفته برگشت و به دادم رسید. صدایش را می‌شنوم که دارد با یک نفر داد و بی‌داد می‌کند. می‌گویند چرا به این بدبخت آب ندادی؟ دارد خشک می‌شود! من را می‌گویند بدبخت؛ الان نمی‌دانم خوشحال باشم یا ناراحت! آهان. آمد جلو... خودش است؛ خودش است؛ بگیرش و به سزای عملش برسانش. یک هفته است می‌آید اینجا، به همه گل‌ها آب می‌دهد، فقط به من بیچاره که می‌رسد نگاهم می‌کند و می‌رود!

بینم چه به صاحبم می‌گویند! آهان، دارد می‌گویند، من فکر می‌کردم این چون کاکتوس است، آب لازم ندارد! عجب! بچه جان! آخر این چه فکری بود که با خودت کردی؟ من هم گیاهم دیگر. مثل بقیه گیاه‌ها، برای رشد نیاز به نور و آب و کود دارم. حالا چون قیافه‌ام غلط انداز است و خار دارم، باید فکر کنی من نیاز به آب ندارم؟! ای بابا! آهان خوب دارد جوابش را می‌دهد؛ صاحبم می‌گوید: «پسرجان من که می‌خواستم بروم مسافرت به تو گفتم که به همه گل‌ها آب بده. اما سمت چپی‌ها را کمتر؛ نگفتم اصلاً آب نده! حالا اشکال ندارد، نمی‌دانستی؛ ولی عزیزم همه گل‌ها و گیاهان در قوانین رشد کردن مثل هم هستند. همه آنها برای رشد به سه تا چیز نیاز دارند؛ آب، خاک و نور خورشید.»

!!! سرش را انداخت پایین و می‌خواهد برود! کجا!!!؟! یک هفته من را تشنگی داده است. نگذار برود آقا! آهان یک چیزهایی دارد می‌گویند. دارد می‌گویند که نمی‌دانسته است! دارد عذرخواهی می‌کند. خوب حالا چون عذرخواهی کردی این یک بار را از اشتباهت می‌گذرم. برو درس‌هایت را خوب یاد بگیر که بدانی قانون حیات چیست! بدانی که «آب مایه حیات است.» یعنی چه! بدانی کاکتوس‌ها هم آدم هستند! نه، ببخشید یعنی گیاه هستند، دل دارند و آب می‌خواهند.



## فاطمه اختر دانش-۵







## مولود زکیان-۱



### به نام خدا

### تیم عقاب‌ها

محسن در افکارش غرق بود: «چه گرفتاری شدم؟ کی می‌شود زودتر دوران مأموریت پدرم تمام بشود و به مدرسه خودم برگردم؟ تازه آنجا معروف شده بودم. از بچه‌های مدرسه تا مدیر و معلم کسی نبود که تحویل نگیرد. چیز کمی نیست. نفر اول مسابقات کاراته منطقه شده بودم ناسلامتی. اما الان چه؟ توی این شهر دور افتاده، هیچ ورزشگاهی نیست که ورزشم را ادامه بدهم، چه برسد به برنامه ریزی برای قهرمانی کشوری!... «آخ! چه خبرت است؟ درست راه برو» رشته افکارش پاره شد. مدرسه تازه تعطیل شده بود. هم کلاسیش امید در حالی که داشت می‌دوید تنه‌ای به او زد و بلند گفت: «عصرهای سه شنبه توی زمین خاکی محله، مسابقه فوتبال داریم، توهم بیا.»

ساعت حدود چهار بود. محسن تازه رسیده بود کنار زمین خاکی؛ همان لحظه توپ محکم خورد به سینه‌اش. عصبانی شد و نزدیک بود همه ناراحتی‌های این مدت را روی سر اولین نفری که می‌بیند، خالی کند. اما وقتی متوجه شد همه هم کلاسی‌هایش دارند از زمین فوتبال می‌روند بیرون، عصبانیتش را فراموش کرد. تعجب کرده بود. چون از بازی‌های گروهی چندان دل خوشی نداشت، دیرتر از موعد، خودش را به قرار بازی رساند؛ اما آنقدر دیرنکرده بود که انتظار پایان بازی را داشته باشد.

امید سریع جلو آمد و از محسن پرسید: «سالمی؟ چیزی نشد؟ ببخشید. هادی دوباره دور برداشت و با تکروری‌هایش کل بازی را خراب کرد. الان هم از ناراحتی اینکه نتوانسته گل بزند توپ را شوت کرد سمت تیر برق، که تونقش تیر برق را بازی کردی! از وقتی که پای حسین شکسته، همه چیز به هم ریخته. تیم حسابی اُفت کرده و بعضی وقت‌ها هم از این ماجراهایی که دیدی پیش می‌آید. حسین، هم خودش خیلی خوب بازی می‌کند، هم از بقیه خوب بازی می‌گیرد.»

چند هفته به همین ترتیب گذشت. وضعیت پای حسین، کاپیتان تیم خیلی بهتر شده بود. گچ پایش را باز کرده بود و از عصا هم استفاده نمی‌کرد. عصر سه شنبه همه منتظر بودند تا بعد از دو ماه برگردد پیش اعضای تیمش. بعد از حضور دوباره حسین، بازی‌ها برای محسن هم رنگ و بوی دیگری پیدا کرده بود.

یک سال گذشت. شرایط عوض شده بود. محسن باورش نمی‌شد روزی برسد که دائمی شدن مأموریت پدرش به بالاترین آرزوهایش تبدیل شود. عکس قهرمانی تیم «عقاب‌ها» در مسابقات استانی ارزشمندترین چیز زندگی‌اش



## مولود زکیان - ۱



شده بود؛ در آن قاب همه دوستانش را یکجا می دید. هم مدرسه‌ای‌های قبلیش را روی سکوی سوم و حسین، خودش، امید، ابراهیم، هادی و دیگران اعضاء تیم روی سکوی اول.

طی این یک سال، قرار فوتبال سه‌شنبه‌ها به مهم‌ترین برنامه ثابت زندگی محسن تبدیل شده بود. اوایل، زمانی که حسین سرزمین نبود، بازی‌ها معمولاً با دعوا همراه می‌شد. دعوا سراینکه چه کسی پنالتی بزند، چرا هادی تکروی می‌کند، چرا ابراهیم خطا می‌کند و این رفتارها باعث شده بود بیشتر بازی‌ها نیمه‌کاره بماند. اما وقتی حسین کار را مجدداً دست گرفت، وضعیت بهتر شد. اکثر بچه‌ها از او حرف شنوی داشتند؛ حتی هادی. حسین امید را که قد بلند و جثه‌ای قوی داشت، وسط خط دفاعی گذاشته بود و هادی و ابراهیم را که هم سریع بودند و هم خوب گل می‌زدند، مهاجم تیم کرده بود و دروازه‌بانی هم به محسن رسیده بود. یک روز که محسن از خاطرات کاراته صحبت می‌کرد، حسین از او خواست به خاطر اینکه دست‌هایش در کاراته قوی شده، دروازه‌بان تیم شود. عصرهای سه‌شنبه یکی یکی پشت سرهم گذشتند و تیم عقاب‌ها خیلی سریع به هماهنگ‌ترین و سریع‌ترین تیم تبدیل شد. محسن بهترین دروازه‌بان، امید بهترین دفاع، ابراهیم بهترین مهاجم و هادی بهترین گل‌زن شده بودند.

چهار سال بعد

هادی در حالی که به سمت اتومبیل دژبانی می‌دوید گفت: «هنوز مسابقه تمام نشده. چرا دروازه‌بان نمونه ما را می‌برید؟» دژبان گفت: «این آقا محسن شما بی‌اجازه پستش را ول کرده آمده مسابقه فوتبال. در هر شرایطی افراد باید سرپستی که مسئولش شدند، بایستند و الا سنگ روی سنگ بند نمی‌شود. چه برسد به الان که زمان جنگ است.» هادی به نشانه تأیید سری تکان داد و سریع به زمین بازی برگشت. او تلاش زیادی کرده بود تا نزدیکی‌های جبهه جنوب مسابقه فوتبالی بین تیم ملی و تیم رزمندگان راه بیندازد.

حسین که به تازگی به جبهه غرب کشور رفته بود، همیشه به هادی می‌گفت: «در جنگ‌ها، تضعیف روحیه مردم مهم‌ترین هدف و ابزار دشمن هست.» حسین و هادی می‌دانستند پخش گزارش چنین مسابقاتی در کشور باعث می‌شود روحیه مردم بالا برود و آنها احساس نکنند جریان زندگی به واسطه جنگ متوقف شده است. برگزاری این مسابقه، آنقدر برای عراقی‌ها آزاردهنده بود که هرچند دقیقه یک بار خمپاره‌ای نزدیکی‌های زمین بازی می‌انداختند؛ اما بچه‌های تیم سابق عقاب‌ها دوباره و چند باره بعد از اینکه به علت سوت خمپاره، پخش و پلا شده بودند، به زمین برمی‌گشتند و بازی را ادامه می‌دادند.

سه سال بعد



حسین که در آن زمان هم مربی و هم بازیکن تیم منتخب چوار استان ایلام شده بود، به بقیه بازیکنان گفت: «فرض کنید در خط مقدم جبهه هستید، با شجاعت و شهامت بجنگید.» ده دقیقه از نیمه دوم بازی نگذشته بود که هواپیماهای عراقی زمین فوتبال ایلام را بمباران کردند تا شاید بتوانند از یک تیم فوتبال که همه تلاش آنها را برای کاشتن بذر ناامیدی و ترس به سخره گرفته بودند، انتقام بگیرند. حسین و نه نفر دیگر از بازیکنان در زمین سبز فوتبال به شهادت رسیدند.<sup>۱</sup>

مولود زکیان-۱



۱ سیر این داستان و شخصیت پردازی‌های آن ساختگی است؛ اما از ماجرای واقعی که داستانی از شهید حسین هزاوه است، برداشت گردیده. شهید حسین هزاوه مربی و بازیکن تیم منتخب شهر چوار استان ایلام بود؛ دو تیم «منتخب چوار» و «منتخب جوانان استان ایلام» در شرایط سخت جنگی برای نشان دادن روحیه جنگندگی و مقاومت مردم ایران راهی زمین مسابقه شدند. ۲۳ بهمن ۱۳۶۵ هواپیماهای نظامی عراق افراد بی‌گناه را در حالی که مشغول بازی فوتبال بودند با موشک نشانه گرفتند و ۱۰ فوتبالیست، سه کودک، یک داور، یک تماشاگر را به شهادت رساندند.

پدر حامد به ماموریت رفته بود و حامد به همراه مادرش تا روز بازگشت پدر، در خانه مادر بزرگ مهمان بودند. خانه مادر بزرگ حامد یک خانه قدیمی بود با درهای تو در تو و پنجره‌های بلند. یک حیاط بزرگ هم داشت که دور تا دورش را باغچه‌هایی پراز گل و درخت گرفته بودند و حوضی مستطیل شکل و آبی رنگ در وسط آن قرار داشت.

یک روز ظهر حامد از مدرسه برگشت. ناهارش را که خورد کمی استراحت کرد و بعد تکالیفش را انجام داد. بعد از اینکه کارهایش تمام شد، احساس کرد حوصله‌اش سر رفته. پیش مادر رفت و گفت: «مادر من حوصله‌ام سر رفته.» مادر گفت: «چرا مثل روزهای قبل برای بازی به حیاط نمی‌روی؟» حامد با ناراحتی گفت: «همه چیز حیاط برایم تکراری است. دلم برای دوستانم و اسباب بازی‌هایم تنگ شده.» مادر فکری کرد و گفت: «دوست داری امروز با هم به حیاط برویم و از زیبایی‌های آن عکس بگیریم؟ وقتی پدر برگشت یک نمایشگاه عکس در خانه برگزار می‌کنیم و عکس‌ها را به پدر و دوستان نشان می‌دهیم. چطور است؟» حامد کمی فکر کرد و گفت: «باشد، خوب است. من عکاسی را دوست دارم.» مادر دوربین عکاسی را از داخل کیفش برداشت و همراه حامد به حیاط رفت. مادر رو به حامد کرد و گفت: «خب پسر! اول تو بگو. چه چیز زیبایی در این حیاط می‌بینی که عکاسیمان را از آن شروع کنیم؟» حامد نگاهی به حیاط انداخت و گفت: «گل‌ها! گل‌های باغچه خیلی زیبا هستند.» مادر دوربین را به حامد داد تا از گل‌های باغچه عکس بگیرد. حامد چند عکس زیبا گرفت. بعد دوربین را به مادر داد و گفت: «حالا نوبت شماست.»

مادر نگاهش را در حیاط چرخاند. چند قدمی گشت و با خوشحالی گفت: «حامد بیا اینجا. بین چه سوژه زیبایی پیدا کردم.» حامد به طرف مادر رفت. مادر با انگشتانش گل زرد کوچکی را به حامد نشان داد که از لا به لای موزاییک‌های کف حیاط روئیده بود. مادر گفت: «به که چقدر جالب و زیباست. بگذار یک عکس خوب از این گل بگیریم.» حامد هم گفت: «بله مادر خیلی زیباست. جالب است که من این چند روز در حیاط بازی می‌کردم اما اصلا این گل کوچک را ندیده بودم.»

دوباره نوبت حامد بود که سوژه زیبایی برای عکاسی انتخاب کند. حامد کمی به دور و برش نگاه کرد و گفت: «درخت‌ها! در این حیاط چند درخت زیبا و پر شکوفه داریم. عکس‌هایشان حتما خیلی زیبا می‌شوند.»



## ساجده کارخانه‌ای - ۱





## ساجده کارخانه‌ای - ۱



دوربین را از مادر گرفت و چند عکس زیبا از درختان و شکوفه‌هایشان گرفت. حالا نوبت مادر بود. مادر این بار هم با دقت به اطرافش نگاه کرد. گوشه حیاط درختی قرار داشت که به جزیک شاخه، تمام شاخه‌هایش خشک شده بودند و آن یک شاخه باقی مانده پراز شکوفه بود. مادر گفت: «به نظر من این درخت با این یک شاخه پر شکوفه، برای عکاسی خیلی جالب و زیباییست.» بعد عکسی از درخت گرفت. حامد این بار حوض پراز آب و ماهی‌های رنگارنگ را برای عکاسی انتخاب کرد.

مادر نزدیک باغچه شد. به طرف یک گل رفت و شبنمی را که روی یکی از برگ‌های گل نشسته بود، به حامد نشان داد و گفت: «می‌بینی پسر! شاید زیبایی این گل به چشم همه بیاید. اما دیدن این شبنم که از باران صبح به یادگار مانده، کمی توجه می‌خواهد.» بعد از شبنم روی برگ گل عکس گرفت. این بار حامد تصمیم گرفت مثل مادر با دقت بیشتری به اطرافش نگاه کند. هوا کم کم رو به تاریکی می‌رفت و ماه تابان و ستاره‌های درخشان در آسمان نمایان شده بودند. مادر گفت: «ماه امشب کامل است و مثل همیشه با نور چشم نوازش در آسمان خودنمایی می‌کند.» مادر دوربین را برداشت و چند عکس از ماه و ستاره‌ها در آسمان صاف و مهتابی شب گرفت.

حامد همچنان در حال جستجوی سوژه‌ای زیبا برای عکاسی بود که ناگهان با خوشحالی فریاد زد: «پیدا کردم! پیدا کردم!» مادر به طرف حامد رفت. حامد کرم شب تاب کوچکی را در باغچه به مادر نشان داد و گفت: «نور چشم نواز ماه را خیلی‌ها می‌بینند اما شاید کسی به نور کوچک این کرم شب تاب توجهی نکند.» بعد هر دو با هم خندیدند و مادر، حامد را در آغوش گرفت و گفت: «درست است پسر. من فدای پسرزیبایین و با دقتم بشوم.»

وقتی پدر از ماموریت برگشت. مادر همه عکس‌ها را چاپ کرد و به دیوار خانه چسباند. پدر اولین بازدید کننده از نمایشگاه عکس خانگی بود؛ وقتی پدر عکس‌ها را دید برای نمایشگاه یک اسم انتخاب کرد؛ نمایشگاه «نگاه زیبا»!

به نام خدا

## جمعه خوب

جمعه بود و جمعه‌ها همیشه برای من و خانواده‌ام روز بسیار شیرین و جالبی است. بعد از ظهر دور هم نشستیم بودیم و هرکس خاطره بامزه‌ای از کارهای خوب و قشنگی که به یاد داشت، برای بقیه تعریف می‌کرد. پدر اول شروع کردند و گفتند: «ما با عمو و خانواده‌اش در یک خانه زندگی می‌کردیم. زن عمویم گوشه حیاط، لانه مرغ و خروس داشت و من دلم می‌خواست مثل او، هرروز پاکت دانه‌ها را بردارم و بپاشم جلوی مرغ و خروس‌ها و خوردن دانه‌ها را تماشا کنم. بالاخره با اصرار و خواهش من، زعمو اجازه دادند چند روزی به آنها آب و غذا بدهم. یک روز صبح وقتی از خواب بلند شدم، دیدم تخم مرغ درشتی، توی یک کاسه بالای رختخوابم است. خیلی ذوق کردم. کاسه را برداشتم و رفتم توی آشپزخانه پیش زعمویم و پرسیدم این تخم مرغ بزرگ مال من است؟ زعمو با خوشرویی گفتند: بله وحید جان؛ این اولین تخمی است که مرغ خیل و چاقمان گذاشته و من به عنوان جایزه کار خوبت به تومی دهمش. آن روز زعمویم با همان تخم مرغ، یک نیمروی جانانه برایم درست کردند که بعد از سال‌ها هنوز مزه‌اش از یادم نرفته.»

خاطره پدرم خیلی قشنگ بود و کلی از شنیدنش شاد شدیم. بعد نوبت مادرم شد. او هم خاطره خوب خودش را اینگونه شروع کردند و گفتند: «من از هشت - نه سالگی به گل و گیاه علاقه زیادی داشتم و دلم می‌خواست آب پاش بزرگ حیاط را بردارم و با آن باغچه را آب بدهم. مادرم می‌گفتند این آب پاش سنگین است و ممکن است نتوانی آن را بلند کنی. اما من دست بردار نبودم. تا اینکه یک بار آبپاش پراز آب از دستم افتاد و همه لباس‌هایم را خیس کرد و باعث شد سرما بخورم و تب کنم. پدرم مرا بردند دکتر؛ وقتی از دکتر برگشتیم خانه، مادرم یک گلدان پرگل زیبا به دستم دادند و گفتند این گلدان جایزه توست و از امروز به بعد می‌توانی به آن آب بدهی تا همیشه گل بدهد و سبز و شاداب باشد.»

حالا نوبت من و برادرم شده بود که از کارهای خوب و بامزه‌مان تعریف کنیم. به هم نگاه کردیم و هم زمان گفتیم، ما مثل شما خاطره بامزه‌ای برای تعریف کردن نداریم!

پدرم به من گفتند: «ستاره جان، خاطره حتما نباید مال سال‌ها پیش باشد. فکر کن در چند روز گذشته چه کار خوبی انجام داده‌ای که می‌توانی برای ما بگویی.»



سهیلا سرداری - ۱





## ” سهیلا سرداری - ۱ “



هر چه فکر کردم چیزی به یادم نیامد. پدرم از سعید پرسیدند: «تو چطور پسرم؟ اگر فکر کنی حتما یادت خواهد آمد. اما او هم شانه‌هایش را بالا انداخت و چیزی نگفت.»

مادرم لبخند زدند و گفتند: «اما من و پدرتان از شما کارهای خوبی دیده‌ایم که هم زیبا و قابل تعریفند و هم جایزه دارند.» من و سعید با شنیدن کلمه جایزه، به هوا پریدیم و کلی خوشحالی کردیم. پدرم گفتند: «آقا سعید گل، چند روز است که برای همسایه بغل دستی که پایش شکسته و خانه نشین شده، می‌رود و نان تازه می‌خرد و ستاره خانم قشنگ هم دو روز است قبل از اینکه خودم جوراب‌هایم را بشویم از کنار روشویی برشان می‌دارد و آنها را می‌شوید.» من و سعید با خنده دور اتاق چرخیدیم و سرو صورت پدر و مادرمان را بوسه باران کردیم.

اما مهمترین اتفاق روز جمعه که خیلی ما را خوشحال کرد، این بود که پدر گفتند: «جایزه کارهای خوبی که این چند روزه کرده‌اید این است که ساعت هفت شب، با دایمی صادق و خانواده‌اش برای دیدن فیلم انیمیشن «بچه‌های سرزمین من» به سینما خواهیم رفت. آن جمعه، خیلی به همه ما خوش گذشت و من تصمیم گرفته‌ام وقتی بزرگتر شدم، خاطره قشنگ آن را به عنوان یک خاطره خوب و زیبا برای دیگران تعریف کنم.»

## دوچرخه و مازیار

با صدای آیفون حسین چشم‌هایش را باز کرد. از رختخواب بلند شد. به مادرش سلام کرد و گفت: «مامان جون، بابا آیفون را زد؟» مامان گفت: «بله عزیزم.» بابا که در را باز کرد، حسین و خواهرهای کوچک‌ترش پریدند در بغل بابا و سلام کردند. بابا هم سلام کرد و به بچه‌ها لبخند زد. بعد مامان به بچه‌ها گفت: «بیایید با هم صبحانه بخوریم تا من و بابا یک خبر خوب به شما بدهیم.» بعد از خوردن صبحانه بابا گفت: «حالا همگی چشم‌هایتان را ببندید و تا ده بشمارید.» وقتی بچه‌ها چشم‌هایشان را باز کردند، مهدیه و مریم از خوشحالی از جا پریدند و جیغ زدند. مامان یک کیک خوشمزه درست کرده و روی میز گذاشته بود و دو تا عروسک جلوی مهدیه و مریم بود. بابا گفت: «امروز تولد امام زمان عجل‌الله‌فرجه است و این هدیه‌ها همان‌هایی هستند که قبلاً دیده بودید. من و مامان قول داده بودیم بعد از تعطیل شدن مدرسه‌ها آنها را برای شما بخریم. یک دوچرخه هم برای حسین خریدیم که در حیاط است.» حسین خیلی خوشحال شد و حسابی از پدر و مادرشان تشکر کرد. سریع بلند شد که برود دوچرخه‌اش را ببیند. مامان گفت: «حسین جان بیا اول کیک بخوریم؛ بعد می‌توانید بروید و با وسایل جدیدتان بازی کنید.» حسین زود برگشت، کیکش را سریع خورد و رفت تا با دوچرخه‌اش به کوچه برود و با هدیه جدیدش بازی کند. همه دوستانش وقتی دوچرخه او را دیدند گفتند خیلی قشنگ و پر قدرت است. حسین با دوستانش چند بار مسابقه دوچرخه سواری داد و خیلی خوشحال بود که او هم الان دوچرخه‌ای دارد تا بتواند با دوستانش مسابقه بدهد. وقتی حسابی بازی کردند و خسته شدند، رفت که دوچرخه را در خانه بگذارد و استراحت کند تا دوباره فردا بتواند با دوستانش بازی کند. وقتی به نزدیک خانه رسید، دوست صمیمی‌اش مازیار را دید که پیاده به سمت او می‌آمد. بعد از کمی گپ و گفت، با او خداحافظی کرد و به خانه رفت. حسین آن شب بعد از شام به مازیار فکر می‌کرد. او می‌دانست که مازیار خیلی دوچرخه دوست دارد و مدت‌هاست که پول‌هایش را جمع می‌کند تا بتواند یک دوچرخه بخرد؛ اما هنوز پولش حتی به اندازه نصف قیمت دوچرخه هم نرسیده و نمی‌تواند به این زودی‌ها دوچرخه بخرد. حسین با خودش فکر می‌کرد دوچرخه‌اش خیلی قشنگ است و خیلی دوستش دارد. او دوست داشت دوچرخه‌اش همیشه فقط برای خودش باشد و اگر بخواهد اجازه بدهد که مازیار با آن بازی کند، ممکن است به جایی بخورد و خراب شود؛ از طرفی هم دوست دارد از صبح تا شب خودش تنهایی با دوچرخه بازی کند و خیلی سخت است که حتی یک لحظه از دوچرخه‌اش جدا



فاطمه هاشمی دمنه - ۱







## فاطمه هاشمی دمنه - ۱



شود. اما دوباره به یاد خوبی‌هایی که مازیار در حقیقت کرده بود، افتاد. زمانی که مریض شده بود و نمی‌توانست به مدرسه برود و مازیار درس‌هایی را که یاد گرفته بود، به او یاد داده بود؛ یا زمانی که وسط فوتبال پایش زخمی شده بود و مازیار زیر شانه‌اش را گرفته بود و او را تا خانه آورده بود. همین‌طور خوبی‌های مازیار را در ذهنش مرور می‌کرد و به دوچرخه‌اش فکر می‌کرد تا اینکه به خواب رفت. صبح با خوشحالی از خواب بیدار شد و بعد از خوردن صبحانه، از مادر خداحافظی کرد و با دوچرخه‌اش به در خانه مازیار رفت. وقتی مازیار در را باز کرد، حسین گفت: «می‌آیی با هم دوچرخه سواری کنیم؟» چشمان مازیار از خوشحالی برق زد و رفت و زود آماده شد و هر دو با هم به دوچرخه سواری رفتند. آن روز به حسین و مازیار خیلی خوش گذشت. حسین وقتی به خانه آمد به مادرش گفت: «مامان جون من با اینکه دوچرخه‌ام را خیلی دوست داشتم و خیلی برایم سخت بود که اجازه بدهم کسی سوار آن شود، وقتی دیدم مازیار هم مثل من خیلی دوچرخه سواری دوست دارد و به خوبی‌های مازیار فکر کردم، تصمیم گرفتم به او این اجازه را بدهم که با دوچرخه‌ام بازی کند و الان خیلی از کاری که کرده‌ام خوشحال و راضی‌ام.» مامان لبخند رضایتی زد و گفت: «آفرین پسر؛ من به تو افتخار می‌کنم. تو آنقدر بزرگ شدی که توانستی تصمیمی به این بزرگی بگیری و خودت، مازیار، من و پدرت را خوشحال کنی. الحمدلله که خدا همچین پسری به من داده که حتی با وجود سختی‌های یک کار خوب، سعی می‌کند آن کار را به زیباترین شکل انجام دهد.»



## سپه‌سرداری - ۲



### به نام خدا

### کفش زمستانی

من ستاره هستم و ده ساله‌ام. من عاشق کتاب خواندنم و معمولاً هرروز قسمتی از پول تو جیبی‌ام را پس انداز می‌کنم برای خریدن کتاب داستان جدید. یک قلک فیلی پلاستیکی دارم که گذاشتمش جلوی آینه و هرروز کمی پول می‌اندازم تویش تا به اندازه خرید کتاب جمع بشود. هم زمان، مادرم هم می‌رود طرف کیف خوشگل قرمز رنگی که با یک روبان پهن سفید، به دیوار هال آویزان شده است و او هم هرروز توی کیف قرمزش پول می‌گذارد و بعدش دست‌هایش را می‌برد بالا و آهسته خدا را شکر می‌کند. قبلاً متوجه این رفتار مادرم نبودم، تا اینکه یک روز برایم سوال پیش آمد چرا او هرروز توی کیف قرمزش پول می‌گذارد. اولش فکر کردم شاید آن کیف، قلکش است و برای چیزهایی که دلش می‌خواهد داشته باشد، پس انداز می‌کند. اما با خودم گفتم، مگر مادرم بچه است که مثل من، کم کم پول جمع کند تا یک چیزی برای خودش بخرد.

یک روز صبح از مادرم سوال کردم: «این کیف را برای چه آویزان کرده‌اید به دیوار و هرروز صبح تویش پول می‌گذارید؟» مادرم اول خیلی دلش نمی‌خواست جوابم را بدهد، اما با اصرار من گفتند: «این یک کاری هست که خدا دوست دارد، اما انجام دادنش برای بچه‌ها ممکن است کمی سخت باشد.» بلافاصله گفتم: «پس انداز کردن که سخت نیست! خیلی هم راحت است! شما خودتان یادم دادید که اگر هرروز کمی از پول تو جیبی‌ام را جمع کنم، ماهی یک کتاب داستان جدید می‌توانم برای خودم بخرم.»

قلکم را نشان مادرم دادم و گفتم: «دارم پس انداز می‌کنم، کتاب داستانی را که معلممان از آن خیلی تعریف کرده‌اند، بخرم.»

مادرم گفتند: «کار تو هم خوب است، در واقع هر دو داریم یک جورهایی پس انداز می‌کنیم. اما باز هم کار من با کار تو فرق دارد.» پرسیدم: «آخر چه فرقی دارد؟» مادرم گفتند: «تو داری پول‌هایت را جمع می‌کنی که برای خودت چیزی بخری، اما من این پول‌ها را برای کمک به یک خانواده کم درآمد جمع می‌کنم.»

خیلی کنجکاو شدم. پرسیدم: «آن خانواده را می‌شناسم؟ چرا شما به آنها کمک می‌کنید؟» مادرم گفتند: «بهتر است که اسم نیاورم اما همینقدر بدان که قصد دارم با این پول‌ها یک کفش زمستانی برای بچه آنها بخرم. چون می‌دانم چکمه پارسالتش برایش کوچک شده و خانواده‌اش هم نمی‌توانند امسال برای او کفش دیگری بخرند.»



## سهیلا سرداری-۲



آن شب توی رختخواب به حرف‌های مادرم خیلی فکر کردم. می‌دانستم او ممکن است مثل من به چیزهایی احتیاج داشته باشد و می‌تواند با کمی پس انداز کردن برای خودش آن چیزها را بخرد. اما چرا خانواده‌ای را که پول خرید کفش برای بچه‌شان ندارند، بیشتر از خودش دوست دارد و می‌خواهد با کمکی که به آنها می‌کند خدا هم خوشحال بشود؟ دلم می‌خواست من هم مثل مادرم می‌توانستم به آدم‌هایی که پولشان کم است و نمی‌توانند هر چه احتیاج دارند بخرند، کمک کنم؛ اما یاد کتاب داستان قشنگی افتادم که توی فروشگاه نزدیک مدرسه دیده بودم و چون معلممان تعریفش را کرده بود، می‌خواستم هرطور شده به زودی آن کتاب را بخرم و بخوانم. با خودم گفتم دو ماه است دارم پول‌هایم را جمع می‌کنم. یعنی می‌شود منصرف بشوم و پس اندازم را به یک آدم دیگری بدهم؟ مثلاً به شادی که جعبه مداد رنگی‌هایش را گم کرد و گفت دیگر خانواده‌اش نمی‌توانند به این زودی‌ها برایش مداد رنگی بخرند. توی این فکرها بودم که یک دفعه خوابم برد و دیگر به این مسئله فکر نکردم.

هر روز به طرف قلکم می‌رفتم. مادرم هم یک اسکناس می‌گذاشت تو کیف قرمز و دوباره دست‌هایش را می‌برد بالا و آهسته خدا را شکر می‌کرد. او حتی یک روز هم این کار را فراموش نمی‌کرد.

یک روز صبح که از خواب بیدار شدم، هوا ابری بود. ته دلم خوشحال بودم، چون آن روز، روزی بود که با پول‌های قلکم می‌خواستم کتاب داستان جدیدم را بخرم. زنگ مدرسه خورد، وقتی از مدرسه بیرون آمدم به شدت باران می‌بارید. چتر نداشتم، کتاب فروشی در مسیر خانه بود و می‌خواستم بینم هنوز کتاب داستانم پشت شیشه هست یا فروخته شده است. خیس خیس شده بودم. حتی توی کفش‌هایم هم آب رفته بود. وقتی می‌خواستم از جدول کنار خیابان رد شوم، نوک کفشم گیر کرد به لبه بلوک سیمانی جوب آب و لنگه کفش راستم از پایم درآمد و به سرعت روی آب شناور شد. به دنبال کفشم چند متری دویدم. یک لحظه آب شتاب گرفت و آن را مثل یک تکه غذا قورت داد و دیگر ندیدمش. با ناامیدی ایستادم و به جوراب‌های خیسم نگاه کردم. احساس سرما و سر شدن انگشت پاهایم، مجبورم کرد تا خود خانه یک نفس بدوم. شب شده بود. توی رختخواب، به ماجرای باران و گم شدن کفشم و پابرنه توی سرما دویدن تا خانه، فکر می‌کردم. مادرم گفته بود چون باران می‌آید، صلاح نیست برویم کتاب بخریم و گفته بود که فردا حتماً با هم می‌رویم و می‌خریمش. یک تصمیم خوب توی فکرم می‌چرخید. زیر چشمی به قلکم نگاه کردم، شکم فیلم پراز پول بود. خوشحال بودم از اینکه باران امروز باعث شد به آن پول‌ها دست نزدم. من یک تصمیم خیلی خوب گرفته بودم و خدا خدا می‌کردم زود صبح بشود.

صبح فردا از خواب بلند شدم. سرحال و خوشحال به طرف قلک فیلی ام رفتم. مادرم داشت از کیف دستی اش پول برمی داشت که بگذارد توی کیف قرمز رنگ. قلکم را بدون هیچ حرفی روبرویش گرفتم. خندید. من هم خندیدم. مادرم با خوشحالی گفتند: «پس تو هم می خواهی کاری را که خدا دوست دارد، اما کمی سخت است، انجام بدهی؟! درست است ستاره جان؟»

قلک را گذاشتم توی دست هایش و گفتم: «آره، حالا دیگر این کار برایم سخت نیست. فکرمی کنم یک مقداری از پول کفشی که می خواهید برای آن بچه بخرید بشود.»

از مدرسه که برگشتم، جعبه کفش بچه گانه ای را روی میز هال دیدم. ذوق کردم، مادرم را بوسیدم و بعد دست هایم را بردم بالا و از اینکه پول های قلکم را برای کمک به یک بچه که کفش نداشت، بخشیده بودم خدا را شکر کردم.



## سهیلا سرداری - ۲





الهه قاسمی



## به نام خدا

### تابستان من

وقتی داشتیم اسباب‌کشی می‌کردیم خیلی خوشحال بودم که سرکوپه‌مان یک پارک است و اسکیت‌های جدیدم را می‌توانم توی این پارک بپوشم تا بعد از ظهرها با دوستان جدیدی که پیدا خواهیم کرد، اسکیت بازی کنیم. ما وسط‌های سال تحصیلی به این محل آمده بودیم و من مجبور شده بودم مدرسه‌ام را عوض کنم. محله جدیدمان را دوست داشتیم؛ به خصوص به خاطر پارکش.

چند ماهی از سکونت در منزل جدیدمان گذشت. فصل امتحانات تمام شده بود و تابستان شیرین برای من که عاشق تفریح بودم فرا رسیده بود. با دوستانم در پارک اسکیت بازی می‌کردیم که یکی صدایمان کرد: «آهای دخترهای گل!» برگشتیم نگاهی به او انداختیم. یعنی چه کارمان دارد؟ خانمی که چهره جوانی داشت، یک کاغذ کوچک به ما داد که رویش نوشته شده بود: «تابستان خنک را کنار ما تجربه کنید!» ما همچنان ساکت بودیم. آن خانم که لب‌خندی بر لب داشت، گفت: «کلاس‌های خوبی در مسجد داریم. حتماً بهتان خوش می‌گذرد. منتظران هستیم.» این را گفت و رفت.

پارکی که من و دوستانم بعد از ظهرها قرار بازی در آن داشتیم، کنارش یک مسجد بود. مسجدی که من برای رفتن به مدرسه هر روز از کنارش رد شده بودم ولی هیچ وقت سمتش نرفته بودم. من و دوستانم به هم نگاه کردیم. نگارگفت: «بچه‌ها تابستان حسابی حوصله‌مان سر می‌رود. بد نیست یک سربه کلاس‌های مسجد بزنیم. اگر خوشمان نیامد نمی‌رویم.» من و مریم حرفش را تأیید کردیم و قرار شد بعد از اجازه از مادرهایمان، فردا با هم برویم مسجد. از وقتی آن خانم را دیدم، همش به این فکرمی‌کردم که چرا آن خانم انقدر از دعوت ما به کلاس‌های تابستانه خوشحال بود؟

روز موعود فرا رسید و من و دوستانم ساعت ۱۱ صبح رفتیم قسمت زنانه مسجد. انتهای مسجد اتاقی بود که بالایش نوشته شده بود: اتاق فرهنگی. در زدیم و داخل اتاق شدیم. همان خانم بود، دوباره با لب‌خند. به ما سلام کرد و خوش آمد گفت و کلی از دوران مدرسه رفتن خودش و سرگرمی‌هایش تعریف کرد. احساس کردیم خیلی با او راحت هستیم. کلی هم با ما شوخی کرد و خندیدیم. خودش را معرفی کرد: خانم احمدی. البته گفت: «می‌توانید مرا به اسم کوچک صدا کنید.»

آن روز حسابی به ما خوش گذشت. فکرش را هم نمی‌کردیم که همچین دوستی پیدا کنیم؛ آن هم در مسجد!



## الهه قاسمی



الآن یک سال از آشنایی ما و خانم احمدی می‌گذرد و البته دوستان جدید دیگری هم در مسجد پیدا کردیم. خانم احمدی اسم گروه ما را گذاشتند: دختران بهشتی. من و دوستانم هنوز هم به پارک می‌رویم ولی جور دیگر. هرکدام از بچه‌ها که وقتش آزاد باشد سه‌شنبه‌ها به مسجد می‌آید و بعد از جمع شدن، همگی با خانم احمدی به پارک می‌رویم. یک دوره‌می دخترانه روی چمن‌های پارک.

اما قبلش یک برنامه داریم. کنار هم قطار می‌شویم و فاصله کوتاه مسجد تا وسط پارک را طی می‌کنیم. بایک عالمه وسیله؛ برگه‌های رنگ آمیزی، خوراکی‌های بسته بندی شده، جامدادی‌های پراز مدارنگی و دو تا زیرانداز بزرگ. خانم احمدی ما را کردند مسئول کودکان پارک. هر هفته کنار وسایل بازی پارک، زیراندازها را می‌اندازیم و خانم احمدی بلندگوی کوچکی را که همراه دارند، روشن می‌کنند و کلی آهنگ کودکانه که راجع به امام زمان هست، پخش می‌شود و کلی بچه دورمان را می‌گیرند و ما هدایتشان می‌کنیم روی زیرانداز و برگه‌های رنگ آمیزی و مدارنگی و... را پخش می‌کنیم.

گاهی هم از دست سروصدای بچه‌ها کلافه می‌شویم. خانم احمدی که حواسش حساسی به ما است چشمانش را ریز می‌کند و لب‌هایش را جمع می‌کند و یک طوری به ما می‌فهمانند که باید با بچه‌ها مهربان باشیم. خانم احمدی همیشه می‌گویند: «هر لبخندی که روی لب‌های بچه‌ها می‌نشیند، باعث می‌شود امام زمان به شما لبخند بزنند و این یعنی شما به سوره حمد عمل کردید.»

من خیلی در این پارک بازی کرده بودم ولی هیچ وقت متوجه آدم‌های داخل پارک نبودم. لبخند بچه‌ها، خوشحالی مادرانی که بچه‌هایشان شاد می‌شوند، دعای مادر بزرگی که بعد از گرفتن شربت خنک می‌گوید: «الهی خوشبخت شید.» همه اینها حال من را خوب می‌کند. خوب‌تر از هر تفریح. البته بگویم که بعد از این کارها، دوره‌می دخترانه با خوراکی‌های جورواجور و گاهی مسابقه والیبال در جای خلوت پارک، حساسی خوش می‌گذرد؛ آن هم با داوری خانم احمدی.



## فاطمه شایان پویا-۲



### به نام خدا

### ماسک<sup>۱</sup>

- مامان... این هفته هم تعطیل شد. به به... بهتر از این نمی شود.

مادر سرش را از چرخ خیاطی بالا آورد و از بالای عینکش نگاهی به صفحه تلویزیون انداخت. یک هفته ای می شد که مدارس تعطیل شده بود. اما نه برای عید و تابستان و برف بازی. مدارس تعطیل بود به خاطر یک بیماری که خیلی سریع به آدم ها منتقل می شد. آن هم از طریق چشم و بینی و دهان.

آن شب امیرعلی جلوی تلویزیون نشسته بود. بعد از خبر تعطیلی مدارس، با خیال راحت کانال را عوض کرد. یک پزشک داشت درباره بیماری کرونا صحبت می کرد. صدای تلویزیون را بلند کرد و گفت: «مامان، دکتر میگه باید از ماسک و دستکش استفاده کرد. اینجوری دیگه میشه بریم بیرون.» مامان کجکی خنده ای کرد و گفت: «گوش کن. داره میگه ماسک رو برنیم که اگر خودمون مریض باشیم، به بقیه منتقل نشه.»

- ولی مامان من هروقت میرم آشغال بذارم دم در، خیلیا ماسک ندارن. خصوصا این آدم های فقیر که میان سراغ سطل آشغال ها.

مادر سری به تاسف تکان داد: «مادر الان ماسک کم شده و خیلیا نمی تونن بخرن. همه جا حتی توی بیمارستان ها هم خیلی بهش نیازه.»

امیرعلی خجالت زده به مادر نگاه کرد و گفت: «یه چیزی بگم؟» مادر چشمانش را ریز کرد: «بگو.»

- راستش دیشب قبل از آشغال بردن، یک ماسک جدید از اون جعبه ای که زمان آلودگی هوا خریده بودیم، برداشتم و دادم به اون فقیر سرکوچه. وقتی گرفت، خیلی خوشحال شدم.

مادر لبخند کوچکی زد: «ای کاش قبلش اجازه می گرفتی. اون وقت لذت بیشتری از این کار قشنگت می بردی.»

- مامان... ای کاش می شد برای نیازمندا کاری کرد...



## فاطمه شایان پویا - ۲



همان وقت بود که تلفن همراه مادر زنگ خورد. چراغ چرخ را خاموش کرد و گوشی را جواب داد: «سلام خانم علیان. خوبید؟ مشتاق دیدار. واقعا دلتنگیم. چقدر بی سعادتم شدیم. بله... واقعا... چی؟ بله. اتفاقا الان نشسته بودم پای چرخ. چی؟ ماسک؟»

گوش های امیرعلی تیز شد و سرش چرخید سمت مادر. یعنی چه چیزی می گفت که به ماسک مربوط بود؟ مادر داشت باهیجان و لبخند حرف می زد.

- بله. اگر فیلمش رو می فرستید که عالیه. برای یک روز... فکر کنم فعلا ۵ تا بیارن بی زحمت. بعد که کار دستم اومد، تعداد دقیق میگم خدمتون. ان شاء الله. خیلی خوشحال شدم. التماس دعا. خدا نگهدار.

امیرعلی به چشمان مادر نگاه کرد که برق می زد و او را نگاه می کرد: «مامان... بگید چی شده؟ چی گفتن؟» مادر سکوت کرده بود و لبخند می زد. همان وقت بود که پدر با سینی چای و ظرف میوه از آشپزخانه بیرون آمد و آن دورا با تعجب نگاه کرد: «چی شده؟»

مادر این بار نتوانست سکوت کند و با لبخند گفت: «با جمعیت جهادی مسجد قراره ماسک بدوزیم.»

چشمان امیرعلی از هیجان درشت شد: «برای کیا؟»

مادر گفت: «اگر مشارکت خیاط ها خوب باشه، قراره کارهای زیادی انجام شه.»

امیرعلی این را که شنید گفت: «به به... عالیه...»

بعد هم بلند شد و تلفن خانه را برداشت. به تمام دوستانش زنگ زد و ماجرا را تعریف کرد. مادرهای خیلی هایشان خیاطی بلند بودند.

اولین سری پارچه های برش خورده، صبح فردا رسید. امیرعلی گفت: «مامان زودتر بدوزید.» مادر به او و پدر گفت: «باید قول بدید توی کارهای خانه کمک کنید.» پدر گفت: «خانم شما هم باید قول بدید به خودتون و بچه توی دلتون فشار نیارید.» همه قبول کردند. مادر که فیلم نحوه دوختن ماسک ها را دیده بود، شروع کرد به دوختن. ولی خیاطی با آن جنس پارچه، کمی سخت بود: «آخ...»

- چی شد مامان؟





## فاطمه شایان پویا-۲



- سوزن چرخم شکست.  
- باز هم سوزن داریم؟  
- آره مادر. توی جعبه.  
امیرعلی مثل برق و باد جعبه را جلوی چشم گرفت.

- دستت درد نکنه عزیزم.  
مادر خندید و سوزن جدیدی به چرخ انداخت: «آخ... باز هم شکست که...»

- چی کار کنیم مامان؟  
فکر کنم بهتره اورلوک بدوزم.

- یعنی چی؟  
- یعنی چند تا ماسک با هم.

بعد مادر یک پارچه را برداشت، سه تا به عرضش زد و با یک سوزن ته گرد، تاها را ثابت نگه داشت. آن طرفش را هم با سوزن دیگری روی همان تاها ثابت کرد. یک پارچه دیگر را هم به همین شکل سوزن زد. حالا آن دورا پشت سرهم گذاشت و با هم دوخت. بعد با قیچی، نخ بینشان را برید و از هم جدایشان کرد. امیرعلی با خوشحالی گفت: «به به... عالیه مامان... اگه یادم بدید، من خودم سوزن هاشون رو می‌زنم و میدم به شما.»

پدر گفت: «خانم ازشون پیرس اگر توی حمل و نقل پارچه‌ها و ماسک‌ها نیاز به کمک هست، من هم برم.» یک ماه بعد که مادر از توی گوشی، گزارش تحویل دو هزار ماسک دوخته شده مسجد را به چندین بیمارستان و نیازمندان محل خواند، امیرعلی با شوق و شور بالا پرید و گفت: «به به... عالی شد. عالی شد... بهتر از این نمیشه.»

مادر گفت: «الحمد لله بابت سلامتی و کمک همه مون.» پدر هم گفت: «حتی کرونا هم نتونست ماها رو از هم دور کنه. ان شاء الله که زودتر ریشه کن بشه و همه در کنار هم شاد باشیم.»



## بشرا خدادادی-۱



### به نام خدا

#### می‌خواهم به مسجد بروم

محمد کلاس اول دبستان است. در کلاس به پسر بچه‌ای خوش اخلاق، خوش خنده و دوست داشتنی معروف است. بیشتر بچه‌های کلاس خیلی دوستش دارند.

یک روز سر کلاس، آقا معلم درباره مسجد و نماز برای بچه‌ها صحبت کرد و خاطرات مسجد رفتن‌های خودش را تعریف کرد؛ تعریف کرد که چقدر در مسجد به او خوش می‌گذشته و بعد از مدتی مکبر نمازها شده و هنگام نماز جماعت تکبیر می‌گفته و ... آقا معلم گفت که بچه‌ها می‌توانند با وجود سن کمشان به بزرگترها کمک کنند؛ مثلاً کسی که مکبر می‌شود به بزرگترها در کار مهمی مثل برگزاری نماز جماعت کمک می‌کند.

محمد وقتی از مدرسه به خانه آمد، دوست داشت برای نماز مغرب به مسجد برود تا او هم مثل معلمش خاطرات خوبی پیدا کند و برای دوستانش تعریف کند. دلش می‌خواست او هم بعد از مدتی مکبر شود و به برگزاری نماز جماعت کمک کند. به سمت مامان رفت. مادر در حال خواباندن نرگس بود. نرگس، خواهر کوچولوی محمد بود که مریض شده بود. محمد به چشم‌های نرگس که تب داشت نگاه کرد. می‌دانست با وجود سرمایی که نرگس خورده، مامان نمی‌تواند او را به مسجد ببرد؛ اما باز هم کنار مامان نشست و برای اینکه مطمئن شود به او گفت:

مامان می‌شود من را به مسجد ببرید؟

مادر که خستگی از چهره‌اش معلوم بود به صورت پسرش نگاه کرد و گفت:

عزیزم! امروز نمی‌توانم؛ نرگس سرمای سختی خورده و تب دارد؛ اگر بیرون برویم مریضی‌اش بدتر می‌شود. برو یک زنگ به بابا بزن بین کی به خانه می‌آید که اگر شد با بابا به مسجد بروی. محمد چشمی گفت و به سمت تلفن رفت و شماره پدر را گرفت. وقتی بابا گوشی را برداشت، محمد سلام کرد؛ پدر با صدای آرام گفت:

سلام پسر گلم! الان در جلسه هستم؛ فعلاً نمی‌توانم صحبت کنم؛ بعداً تماس می‌گیرم.



## بشرا خدادادی - ۱



اما محمد گفت:

بابا جون! کار مهمی دارم.

پدر از محمد خواست چند لحظه گوشی را نگه دارد تا از محل جلسه بیرون بیاید. بعد با صدایی که دیگر خیلی آرام نبود گفت:

جانم پسر! زود بگو باید برگردم به جلسه.

محمد ماجرای مسجد رفتن را برای پدر گفت. پدر از او پرسید که چطور امروز به فکر مسجد رفتن افتاده؟ محمد هم به پدر گفت که دلش می خواهد به مسجد برود تا مکبر بشود و بتواند به بزرگترها در نماز خواندن کمک کند. پدر گفت:

آفرین به پسر عزیزم! خوشحالم که می خواهی به دیگران برای انجام کارهای خوب کمک کنی؛ اگر زود رسیدم حتماً شما را به مسجد می برم؛ اما امروز احتمالاً کارم طول می کشد؛ اگر دیر رسیدم، قول می دهم روز دیگری شما را ببرم مسجد.

محمد می دانست که بابا وقتی قول بدهد حتماً به قولش عمل می کند. اما می خواست امروز به مسجد برود، برای همین هنوز ناراحت بود. بابا قبل از خدا حافظی یک حرف دیگر هم به محمد زد. گفت:

مکبر شدن خیلی خوب است. اما شما خیلی زودتر و راحت تر از مکبر شدن هم می توانی به بزرگترها کمک کنی. مثلاً اینکه الآن بگذاری من زود به جلسه برگردم، کمک بزرگی به من کرده ای؛ و اگر امروز بازی های بی سرو صدا بکنی تا مامان بتواند نرگس را بخواباند، به مامان هم کمک کرده ای.

محمد خدا حافظی کرد، تلفن را گذاشت و روی زمین نشست. با خودش فکر می کرد خوب است که به بابا کمک کرده و تصمیم گرفت که سرو صدا نکند تا به مامان هم کمک کند. اما هنوز غصه داشت؛ یاد حرف های آقا معلم می افتاد و دلش می خواست برای نماز به مسجد برود.

نزدیک اذان بود و داشت شب می شد. محمد، هم به بابا کمک کرده بود هم به مامان؛ نرگس هم خواب بود و تبش پایین آمده بود. اما دل محمد پیش مسجد بود و فرصت داشت تمام می شد. در همین فکرها بود که زنگ تلفن به صدا درآمد. محمد فکر کرد پدرش زنگ زده و می خواهد بگوید که امشب او را به مسجد می برد. گوشی را

با شوق برداشت. اما وقتی صدای شاد و مهربان دایی علی را شنید، وا رفت. کاملاً مؤدب سلام کرد. دایی علی که صدای بی حال محمد را شنید، پرسید:

- چی شده دایی جون؟ کشتی هایت غرق شده؟

محمد دلیل ناراحتی اش را برای دایی تعریف کرد. دایی علی خندید و گفت:

- دایی جون! این که غصه ندارد. اتفاقاً من دارم می آیم خانه شما که به مامانت سرزنم. شما برو لباس خوب و مرتب بپوش تا بیایم دنبالت و برای نماز به مسجد برویم. بعد از نماز هم با هم می رویم شیرینی می خریم و می آییم خانه شما. تا آن موقع بابایت هم آمده؛ دور هم می نشینیم و چای و شیرینی می خوریم.

محمد از مامان اجازه گرفت و به سرعت به سمت لباس هایش رفت. وقتی با خوشحالی داشت لباس می پوشید با خودش فکر می کرد چه دایی خوب و مهربانی دارد که می خواهد به او برای رفتن به مسجد و شرکت در نماز جماعت کمک کند.



بشرا خدادادی - ۱





## فاطمه اختر دانش - ۶



### به نام خدا

### جشن دون دونی‌ها

امروز سومین روز است که دون دونی شده‌ام. خیلی سخت است؛ خیلی. نمی‌دانم شما تا حالا دون دونی شده‌اید یا نه؛ اما هرکسی شده حرف من را قبول دارد و می‌گوید «خیلی سخت است».

آخر سه روز تب و دونه‌های آب‌دار و از همه بدتر خارش و از همه بدتر بدتر اینکه اگر بخار آن‌مشان خارشش بیشتر هم می‌شود و ممکن است کنده شوند. آن وقت دیگر مامان کله‌ام را می‌کند چون مدام می‌گوید «نگنی‌ها؛ جایش تا آخر عمر می‌ماند و زشت می‌شوی!»

آخر مریضی به این سختی کجا بود دیگر...؟

دکتر اسمش را هم گفت؛ قسمت اولش آبله بود؛ بعدش هم مرغی خروسی چیزی بود...!

ولی من راحت‌ترم بگویم «دون دونی».

حالا از همه اینها گذشته، می‌دانید غصه چه چیزی را می‌خورم؟

اینکه قرار است هفته بعد، جشن تکلیف من و بقیه بچه‌های کلاس باشد؛ اما از دو سه هفته پیش که «نورا» اولین نفر دون دونی شد، همه کلاس دونه دونه، دون دونی شده‌ایم! حالا تکلیف جشن تکلیف چه می‌شود؟؟؟

آخر از اول سال ذوق این را داشتیم که امسال دیگر بزرگ شده‌ایم و برای خودمان خانمی شده‌ایم و قرار است جشن تکلیف بگیریم. کلی هم خوشحال هستیم که دیگر ما هم مثل بزرگترها می‌توانیم نماز واجب بخوانیم و فرشته‌ها ما را بیشتر می‌بینند و از همه مهم‌تر برای خدا جون هم مهم‌تر شده‌ایم. اما حالا من دائم غصه می‌خورم که با این همه بچه دون دونی آخر چطور جشن تکلیف بگیریم!؟

روزش را هم نمی‌توانیم عقب بیندازیم؛ چون از قبل، گروه اجرای برنامه را دعوت کرده‌ایم و با رستوران و قنادی قرار گذاشته‌ایم.

«خدا جانم؛ می‌دانم که فقط تو می‌توانی کمکمان کنی... تو می‌دانی که چقدر ذوق زده‌ایم برای برگزاری جشنمان. مامان می‌گوید هراتفاقی حتماً خیری دارد؛ پس تو که خیرش را می‌دانی لطفاً برای ما بهترین را انجام

بده ... ممنونم.»

یک هفته بعد ...

«خداجان مهربانم؛ می دانستم همیشه کمکم می کنی. می دانستم بهترین ها را برایم می خواهی؛ ممنون تو هستم که کمک کردی جشن بندگی ما خیلی خوب برگزار شود. خیلی دوستت دارم.»

جانماز گل گلی ام را که دیروز در جشن تکلیف هدیه گرفته بودم جمع می کنم. بوی خوب عطریاسش را حس می کنم و حالم بهتر هم می شود. مرتب و تمیز در کمدم می گذارمش تا کثیف نشود؛ آخر خیلی دوستش دارم.

از دیروز تا حالا خیلی خوشحالم؛ چون همان طور که من و دوستانم دعا کرده بودیم، جشنمان خیلی خوب برگزار شد. به همه ما کلی خوش گذشت؛ حتی با وجود اینکه همه دون دونی بودیم ...

از هفته پیش مامان ها با کمک معلم پرورشی مدرسه ما، خانم طباطبایی، محل جشن را با آویزهایی که من و دوستانم هر کدام در خانه درست کرده بودیم، تزئین و آماده کردند. خانم طباطبایی به همه ما زنگ زدند و گفتند «اصلاً نگران نباشید؛ درست است همه شما مریض شده اید؛ ولی اگر از خدا کمک بخواهیم و به یکدیگر کمک کنیم، حتماً می توانیم جشن خیلی خوبی داشته باشیم». بعد هم الگوی ریشه ها را برای مادرها فرستاده بودند و هر کدام از ما در خانه چند تا ریشه خوشگل آماده کردیم. دیروز که وارد نمازخانه شدیم و آنجا را با ریشه ها دیدیم همگی از خوشحالی جیغ بلندی کشیدیم. آخر باورمان نمی شد همین کار ساده ما بتواند آن قدر آنجا را زیبا کند. تازه شعر و متن سوگندنامه را هم که خانم طباطبایی برایمان فرستاده بودند، حسابی در این یک هفته تمرین کرده بودیم و خیلی خوب توانستیم با هم بخوانیم.

گروهی که دعوت شده بودند هم مسابقه و بازی های جالبی اجرا کردند؛ تازه خوراکی های خوشمزه ای هم بود که بعد از یکی دو هفته مریضی حسابی به ما چسبید.

جایزه هایمان هم که خیلی خیلی خوب بود؛ مخصوصاً همین جانماز خوشگلم که گفتم خیلی دوستش دارم.

آن قدر هم مراسممان خوب و جذاب و دوست داشتنی شده بود که بچه های کلاس های دیگر آمده بودند و نگاه می کردند و حتی بعضی از بچه های چهارم و پنجم و ششم هم آمدند کمک خانم طباطبایی و بعضی خوراکی ها را آنها به ما تعارف کردند. دومی ها و اولی ها همش دوست داشتند زودتر بزرگ شوند تا مثل ما جشن بندگی بگیرند.



## فاطمه اختر دانش - ۶





خلاصه اینکه بالاخره همه با کمک هم و مهم‌تر از همه با کمک خدای مهربان، توانستیم بهترین جشن تکلیف دنیا را برگزار کنیم. حتی این دون‌دونی بودنمان باعث شد جشنمان یک جشن تکلیف متفاوت و خاص باشد که اسمش را هم گذاشتیم «جشن دون‌دونی‌ها».

”فاطمه اختردانش-۶“



به نام خدا

## کدام وضو کامل تر است؟!

شاید شش و هفت سال بیشتر نداشته باشند. حسن و حسین که فرزندان علی و فاطمه هستند و همه، آنها را به عنوان نوه های رسول خدا صلی الله علیه و آله می شناسند. سن و سال کم شان دلیل بر بزرگ نبودن آنها نیست. آنها می توانند گره های بزرگ را باز کنند و دین خداوند را یاری کنند.

کارهای خوب را فقط انجام که نمی دهند؛ هر کار خوبی را به زیبایی انجام می دهند؛ آن قدر زیبا که اگر کسی برای دیگری تعریف کند، شگفت زده و خوشحال می شود و از کسی که چنین خاطره یا حکایتی را تعریف کرده است، تشکر می کند.

الآن هم دو برادر کنار مسجد ایستاده اند؛ پیرمردی مشغول وضو است. اما انگار که طرز صحیح وضو گرفتن را نمی داند. باید به او کمک کرد و وضو گرفتن را یادش داد. اگر ما بتوانیم درست وضو گرفتن را به او یاد بدهیم، فقط به آن پیرمرد کمک نکرده ایم؛ ما دین خدا را یاری کرده ایم؛ چون او می تواند به درستی وظایف و عباداتش را انجام دهد. اما اشکالی وجود دارد؛ او پیرمرد است؛ شاید اگر به او بگوییم وضو گرفتن تو درست نیست، خجالت بکشد. حسین جان! من یک فکری به نظرم رسیده است.

تو خیلی مهربان هستی و حواست به بزرگترها و کوچکترها هست. الآن هم حتماً فکرهای خوبی کرده ای. تو هم برادری هستی که همان فکرهای خوب به ذهنت می آید؛ اما چون من را دوست داری دلت می خواهد من بگویم. بیا خیلی زود سراغ پیرمرد برویم.

حسن و حسین سراغ پیرمرد رفتند و شروع کردند به صحبت کردن با هم.

وضوی من، از وضوی تو کامل تر است.

اما من فکر می کنم وضوی من، از وضوی تو کامل تر باشد.

این جوری نمی شود؛ پدر جان سلام.



کازم رجبعلی





علیکم السلام

من و برادرم هر کدام فکر می‌کنیم وضو گرفتن مان از دیگری کامل تر است. شما بین ما داوری می‌کنید تا معلوم شود کدام مان وضویش کامل تر است؟

پیرمرد تا بیاید جواب آری یا نه بگوید، حسن شروع کرد به وضو گرفتن؛ مشت هایش را پراز آب کرد و آب را به صورتش ریخت و از بالا تا چانه‌اش را شست. سپس با مشت پراز آب دیگری دست راستش را از آرنج به پایین شست. بعد هم دست چپ و بعد با همان تری دست راستش، مسح سر کشید و بعد پای راست و چپش را به ترتیب مسح کرد از نوک انگشت تا برآمدگی پا...

حالا نوبت حسین بود. او هم به همان شکل وضوی کاملی گرفت.

پیرمرد انگار قند در دلش آب شد؛ و از خوشحالی چشمانش پر شد از اشک. هم وضوی صحیح را یاد گرفته بود و هم دقایقی از عمرش با شیرینی نوه‌های رسول خدا شربت شده بود.

پدر جان وضوی کدام مان کامل تر است؟ من یا برادرم؟

وضوی شما، صحیح و کامل است. من بودم که وضو گرفتن را بلد نبودم و شما که نسبت به امت جدّتان محبت دارید، به من کمک کردید تا وضو گرفتن صحیح را بیاموزم. من از شما متشکرم.



کازم رجبعلی



به نام خدا

## کرامت

بازار شلوغ بود و من تند تند از این سر بازار به اون سر بازار می دویدم و در ذهنم لیست خریدها را مرور می کردم. گاهی هم صدای آشنایی را می شنیدم که از بغلم رد می شد و می گفت «چطوری پسر حاجی؟ خدا رحمت کند پدرت را». با اینکه ذهنم خیلی مشغول بود اما باز هم مثل قدیم ها از شنیدن کلمه پسر حاجی شور و شعفی تمام وجودم را می گرفت. انگار فقط من پسر حاجی بازار حضرتی بودم.

رفتم مغازه حاجی اکبری؛ داشتم چای می خریدم که احساس کردم صدایی می گوید: «پسر حاجی! پسر حاج رضا! آقا جون کجایی؟» صدا از حجره بغلی بود؛ نگاه کردم دیدم حاجی تهرونی است. گفتم: .جانم حاج آقا؟

.آقا جون بیا کارت دارم.

وارد حجره شدم. حاجی یک لبخندی زد و گفت:

.چطوری پسر حاجی؟ خدا رحمت کند پدرت را.

.ممنونم حاج آقا؛ امری داشتید؟

.آقا جون یک امانتی است که باید ببری منزل برای مراسم خانم.

.امانتی!؟

حاجی تهرونی لبخندی زد و دو تخته فرش را نشانم داد. گفتم:

.حاجی جان! ما خودمان فرش فروش هستیم؛ چرا فرش؟

.نذر است بابا جان!

احساس کردم از حرف من صورتش درهم کشیده شد و بغضی کرد؛ به نظرم رسید یک چیزی توی دلش هست.



فیروز نظری





## فیروز نظری



گفتم:

. حاجی جان! چه نذری؟

. آقا جون این یک استکان چای و این دو تا شکرپنیر را بخور تا بگم.

زل زدم توی چشم های حاجی؛ فقط منتظر بودم حرف بزند. بغض غریب توی صورتش کنجکاوم می کرد. حاجی شروع به گفتن کرد:

داستان بر می گرده به زمان های قدیم، همان موقع ها که من توی بازار یک شاگرد بودم و یک بچه مریض روی دستم. نذر کرده بودم دخترم شفا بگیرد و من هم یک روزه برای خانم حضرت زهرا علیها السلام بگیرم. به لطف خانم دخترم شفا گرفت. آن موقع دستم خالی بود، رفتم حجره آقات، دو تا تخته فرش امانت گرفتم؛ دو تا چراغ زنبوری هم اجاره کردم و مجلس روزه را برپا کردم. فردای آن روز که آمدم فرش ها را جمع کنم و ببرم حجره پدرت، دیدم دو جای یکی از فرش ها سوخته؛ با دیدن آن دو تکه سوختگی دنیا روی سرم خراب شد؛ دیدم شرمنده شده ام آن هم وقتی که حتی پولی برای جبران خسارت ندارم. نمی دانستم چکار کنم؛ از طرفی هم باید جریان را به پدرت می گفتم. رفتم حجره پدرت، اما سرافکننده و خجالت زده. حاجی خدا بیامرز فهمید یک چیزی شده؛ گفت: «خسته نباشید، نذرتان قبول». آقا جون، این قدر که آقات خوش اخلاق بود، آدم بیشتر شرمنده می شد. سرم را انداختم پایین و گفتم: «حاج آقا! روسیاهم و شرمنده»؛ با یک غضبی گفت: «دشمنت شرمنده، چی شده؟!». گفتم: «آن امانتی که برده بودم، نفهمیدم چطوری سوخته، چند جای فرش از بین رفته»؛ دلم می خواست زمین دهن باز کند و من را ببلعد. دیدم حاجی خندید و گفت: «همین؟! مرد! خجالت بکش؛ سوخت که سوخت؛ زیر پای مهمان های خانم بوده، فدای سرشان. سرت را بگیر بالا؛ مؤمن که سرش پایین نیست، سرش بالاست چون خدا آن بالاست». با حرف های حاجی انگار حالم خوب شد؛ ولی هنوز شرمنده بودم که پولی برای جبران خسارت ندارم. اما حاجی بلند شد و رفت ته حجره و در گاو صندوق را باز کرد؛ چند تا دسته پول درآورد و داد به من و گفتم: «آقا جون! با این پول یک کاسبی راه بنداز و هیچ وقت شرمنده نباش» با اینکه آن پول خیلی هم زیاد نبود، اما خیلی برکت داشت. با آن یک حجره گرفتم و چند تخته فرش و کاسبی خوبی راه انداختم تا ... رسید به حالا که من هم شده ام یک حاجی معتمد مردم. همه از کرامت حاجی و لطف خانم بود. ... حالا این دو تا فرش هم نذر من برای روزه منزل مرحوم پدرت.

تمام این مدت داشتم فکرمی کردم که پدرم چه ماجراهایی داشته توی این بازار که هنوز هم عزیز است و به یادش هستند.



“ فیروز نظری ”





## پروین مبارک-۲



### به نام خدا

### گنجشک زخمی

عفت کوچولوروی تاب حیاط خانه‌شان نشسته بود و بازی می‌کرد و برای خودش شعر می‌خواند: «تاب تاب حول و لا، خدا منوبیر بالا.»

همینطور که داشت با شادی و نشاط این شعر را می‌خواند، دید از بالا چیزی پایین افتاد. سرعت تاب را کم کرد. از تاب پیاده شد و به طرف آن رفت. وای خدا جون چی می‌دید؟ یک بچه گنجشک کوچولو لابه‌لای سبزی‌ها افتاده بود. فوراً او را بلند کرد. قسمتی از بال او زخمی شده بود. به طرف هال دوید و مادرش را صدا کرد: «مادر جان مادر جان! بیا که یک بچه گنجشک از بالای درخت خانه افتاده پایین. بیا کمکش کنیم و بالش را ببندیم.»

بعد از آن که به کمک مادرش بال گنجشک کوچولورا بستند و برایش آب و دانه ریختند، به حیاط برگشت. دید که مادر آن گنجشک بالای درخت جیک جیک می‌کند. سرش را بالا کرد و گفت: «فقط امروز را طاقت بیار. صبر کن مشکل حل می‌شود. فردا بچه‌ات برمی‌گردد. ما می‌خواهیم کمکش کنیم.»

صبح فردا شد. پدر، بچه گنجشک را با نردبان به بالای درخت رساند و عفت خوشحال از این که به بچه گنجشک کمک کرده، آمد که دوباره در تاب بنشیند.

به نام خدا

## خانه خراب

باران شدیدی می بارید. مورچه قصه ما که اسمش موری بود با سر و صدای بقیه مورچه‌ها از خواب بیدار شد. باران لانه مورچه‌ها را خراب کرد و همه باید دانه‌ها و خوراکی‌ها را برمی داشتند، به بیرون می بردند و یک لانه جدید می ساختند. موری خیلی ناراحت بود، چون این لانه را خیلی دوست داشت و فکر می کرد دیگر هیچ وقت لانه به این زیبایی و بزرگی نخواهد دید. او یک دانه را برداشت و به همراه بقیه مورچه‌ها از لانه بیرون رفت. همین طور که بیرون می رفت با دوستش لاری صحبت می کرد. لاری که بزرگ تر بود، وقتی ناراحتی موری را دید گفت: « قبلا که من هم سن تو بودم همین اتفاق افتاد؛ ما از لانه قبلی به این لانه اسباب کشی کردیم و این لانه را ساختیم. الآن هم می خواهیم همین کار را بکنیم.»

موری کمی خوشحال شد و گفت: « یعنی دوباره یک لانه بزرگ و قشنگ می سازیم؟ » لاری گفت: « بله وقتی ما همه با هم همکاری کنیم، حتی می توانیم لانه‌ای زیباتر بسازیم. حالا بیا زودتر به جلوی گروه برویم تا ببینیم قرار است لانه جدید کجا باشد.» مورچه‌ها به یک مکان امن رسیدند و رئیس گروه گفت: « همینجا باید لانه را بسازیم.» همه با هم شروع کردند به ساخت لانه. آنها با هم تلاش می کردند و به همه خیلی خوش گذشت. بعد از کار و تلاش فراوان بالاخره لانه آماده شد و تمام دانه‌ها و خوراکی‌ها هم به لانه جدید منتقل شد. موری لانه جدید را خیلی بیشتر دوست داشت؛ چون هم خیلی بزرگ تر و قشنگ تر بود و هم خودش در ساختن آن شریک بود. موری فهمید هر مشکلی راه حلی دارد و در مشکلات هم می توان با شادی و لذت زندگی کرد.



فاطمه هاشمی دمنه - ۲





## فاطمه اختردانش-۷



### به نام خدا

### راه حل ابراهیم

ابراهیم صدای در را شنید. به مادر گفت: «من در را باز می‌کنم.» وقتی در را باز کرد، خواهر و شوهر خواهرش را پشت در دید. خوشحال شد و با خوشرویی سلام کرد و آنها را به داخل خانه برد. همینطور که احوالپرسی می‌کردند، سرو صدایی از کوچه به گوشش رسید. سریع به سمت پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد. دید که دزدی در حال تلاش است تا موتور شوهر خواهرش را ببرد. سریع به کوچه رفت و به دنبال دزد که سوار موتور شده بود و داشت آن را می‌برد، دوید. همان موقع یکی از همسایه‌ها با لگد به موتور زد و آن را به زمین انداخت. دزد هم به زمین افتاد و دستش به شدت زخمی شد. ابراهیم بالای سر دزد که رسید، دید او خیلی ترسیده است. با خودش گفت: «حالا با او چکار کنم؟ بهترین رفتار چیست؟»

به او کمک کرد تا بلند شود. سپس او را به درمانگاه برد و دستش را پانسمان کردند. همان موقع صدای اذان مغرب را شنیدند. از دزد خواست تا با هم به مسجد بروند و او پذیرفت. بعد از نماز کمی با هم صحبت کردند و ابراهیم فهمید که آن مرد از شهرستان به تهران آمده است؛ نیازمند است و نتوانسته کاری پیدا کند. او به ابراهیم گفت: «من واقعا شرمنده شما هستم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم انقدر خوب برخورد کنید در برابر اشتباه بزرگ من.»

ابراهیم او را پیش دوستانش برد و با هم فکری آنان توانست کار مناسبی برای آن مرد پیدا کند. بعضی از دوستان ابراهیم، موافق کار او نبودند. اما ابراهیم گفت: «برخورد درست ما است که می‌تواند کارساز باشد.» مرد از پیدا کردن کار خیلی خوشحال شد. همراه ابراهیم شام خوردند و استراحت کردند تا از فردای آن روز به سر کار برود. ابراهیم مقداری پول نیز به او داد و از او خواست تا اگر کاری داشت بگوید.

پدر محمد معلم است. او امروز به دلیل یک بیماری به دکتر رفته و دکتر برای او به مدت یک هفته استراحت مطلق نوشته است. محمد وقتی از مدرسه برگشت این موضوع را فهمید و خیلی از بیماری پدرش ناراحت شد. همه اعضای خانواده دور هم جمع شدند تا برای مشکل پیش آمده راه حل پیدا کنند. مادر گفت: « برای اینکه هرچه سریع‌تر این بیماری خوب شود، باید برخی از غذاها را به پدر بدهیم و سعی کنیم کارهای پدر را برای این یک هفته بین خودمان تقسیم کنیم.» محمد گفت: « من به جای پدر برای خرید بیرون می‌روم.» خواهرهای کوچک محمد هم گفتند: « ما هم به مادر در آشپزی کمک می‌کنیم.» پدر هم گفت: « من با مدیر مدرسه صحبت کردم و قرار است یکی از معاون‌های مدرسه، این یک هفته به جای من سرکلاس برود.» محمد این هفته امتحان داشت و از طرفی هم باید به پدر و مادرش کمک می‌کرد و کمی نگران بود. مادر گفت: « اگر برنامه‌ریزی کنی هم می‌توانی خریدها را انجام بدهی و هم امتحانت را بخوانی.» محمد یک برنامه برای خودش نوشت و به جای زمان‌هایی که برای بازی گذاشته بود، خرید را قرار داد. محمد تجربه خریدهای زیاد و سنگین نداشت؛ به خاطر همین برایش سخت بود که مانند پدر خرید کند، آنچه را مادر گفته، درست انتخاب کند، به خوبی حساب و کتاب کند و در آخر بارها را به تنهایی تا خانه بیاورد. با همه این سختی‌ها، این هفته به محمد خیلی خوش گذشت؛ چون احساس می‌کرد خیلی بزرگ و توانمند شده است. به برنامه‌هایش هم بهتر می‌رسید؛ امتحان‌هایش را به خوبی پشت سر گذاشت و تمام خریدها را با دقت و طبق دستور خرید مادر انجام داد. هر چند برای او انجام برخی کارها به جای پدر سخت بود، اما لذت کمک به خانواده و خوب شدن حال پدرش بسیار شیرین‌تر بود. بالاخره یک هفته گذشت، حال پدر خوب شد. در این یک هفته محمد کارهای جدیدی یاد گرفت و احساس خیلی خوبی را تجربه کرد و توانست با یک برنامه درست و خوب، از این یک هفته سخت به بهترین شکل عبور کند.



### فاطمه هاشمی دمنه - ۳







## سیده فاطمه رودباری



### به نام خدا

### قندان گلی

صدیقه قلکش را برداشت و آن را چند بار تکان داد. صدای به هم خوردن سکه‌ها او را خوشحال کرد؛ چون می‌توانست با پول‌های پس‌اندازش یک کادو برای معلمش برای روز معلم بخرد؛ اگرچه معلم بارها به آنها گفته بود هیچ کادویی تهیه نکنند و آخر سال نمرات خوب خود را به او هدیه دهند.

وضع مالی خانواده صدیقه خوب نبود. او قلک را شکست. در حال شمارش پول بود که از کوچه صدای پیرمرد دوره‌گردی را شنید. با شتاب به همراه مادرش بیرون رفت. روی گاری پیرمرد، وسایلی گلی بود؛ قندان، لیوان، کاسه و ... صدیقه نگاهی به وسایل کرد و با خوشحالی گفت: «آهان، فهمیدم؛ یک قندان گلی می‌خرم تا خانم معلم هروقت خسته شد و خواست چای بخورد، از این قندان، قند بردارد.» مادر موافقت کرد. صدیقه هم با عجله پول را داد و قندان را گرفت و به خانه برگشت. آن را با روزنامه‌ای کادو کرد و روی طاقچه گذاشت. آن شب با خیال راحت خوابید.

فردا که روز معلم بود، زودتر از همیشه بیدار شد و به سرعت به طرف مدرسه رفت. مدرسه روستا، سه کلاس داشت با یک حیاط بزرگ سرسبز. بچه‌ها در حیاط بازی می‌کردند و هدیه‌هایی را که برای معلم خریده بودند، به هم نشان می‌دادند؛ اما صدیقه هدیه‌اش را به کسی نشان نداد و زیر مقنعه‌اش پنهان کرد. همه منتظر رسیدن آموزگار بودند؛ او از شهر به روستا می‌آمد. اتوبوس ایستاد؛ معلم پیاده شد؛ بچه‌ها با سرو صدا، دوان دوان خود را به معلم رساندند؛ او را در آغوش گرفتند و روز معلم را تبریک گفتند.

همه وارد کلاس شدند. بچه‌ها دور معلم را گرفتند و هدیه‌ها را روی میز گذاشتند؛ اما صدیقه روی نیمکت نشسته بود و گریه می‌کرد. مریم که تنها دوست صدیقه بود، نزد معلم آمد و گفت: «خانم! صدیقه برای شما یک کادو خریده بود؛ اما وقتی بچه‌ها دویدند او زمین خورد و کادویش شکست.» معلم به طرف صدیقه رفت. او را در آغوش گرفت و از او خواست تکه‌های شکسته را که جمع کرده، روی میز بگذارد. صدیقه همانطور که اشک می‌ریخت، تکه‌های شکسته قندان را با همان روزنامه، روی میز گذاشت. خانم معلم آنها را برداشت و گفت: «عزیزم! اینکه ناراحتی ندارد. نگران نباش. هر مشکلی راه حلی دارد.» بعد به طرف کشوی میزش رفت و با چسب همه تکه‌ها را به هم چسباند. بچه‌ها از این کار معلم خوشحال شدند.

صدیقه اشک‌هایش را پاک کرد. معلم به او گفت: « این قندان گلی خیلی برایم ارزش دارد. در آن قند می‌ریزم؛ روی میزم می‌گذارم و هر وقت خواستم چای بخورم از قند توی این قندان برمی‌دارم.»



سیده فاطمه رودباری





## مولود زکیان-۲



### به نام خدا

### گوش‌های شیرین کننده

چند روزی بود رفتارهای همسایه جدید به موضوع داغ دورهمی‌ها تبدیل شده بود. شب نشینی خانواده کاظمی هم از این بحث بی‌نصیب نبود. مجید پسر خانواده گفت: «با کوچک‌ترین بهانه‌ای دعوا راه می‌اندازند. روستا را بهم ریخته‌اند.» مادر گفت: «تازه واردند؛ کمی صبر داشته باشید.» پدر در حالی که با لبخندی حرف مادر را تأیید می‌کرد گفت: «همه ما می‌دانیم خانواده سردمی بهتر از این می‌توانستند در روستا خودشان را به همه معرفی کنند؛ اما این ما هستیم که باید تغییر روش بدهیم.» مادر ادامه داد: «مثل درخت گردوی باغمان!» زهرا که تا الآن ساکت بود و بی‌حوصله ماجرا را دنبال می‌کرد، چشم‌هایش گرد شده بود. مجید هم به زور جلوی خنده‌اش را گرفت. پدر کمی به فکر فرو رفت. معلوم بود خاطراتی را در ذهنش مرور می‌کند. قرآن شخصی‌اش را برداشت و آرام گفت: «دقیقاً همان درخت دوست داشتنی که فردا موعد چیدن گردوهایش است. بچه‌ها زودتر بخوابید که فردا خیلی کار داریم.» درخت گردو و ارتباطش به همسایه دردسرساز برای زهرا و مجید به یک معما تبدیل شده بود. دیروقت بود و باید عملیات کشف معما را به فردا موکول می‌کردند.

صبح شده بود و مجید و پدرش برای چیدن گردوها و زهرا و مادر برای پوست کنی آن‌ها آماده می‌شدند. چیدن گردوها همیشه چالش‌های خاص خودش را برای مجید داشت. آن چند شاخه بلند بالای درخت که معمولاً گردوهایش نصیب پرنده‌ها می‌شدند به چالش هر ساله مجید تبدیل شده بود. پوست‌کنی گردوها هم دست کمی از چیدن آن‌ها نداشت. مخصوصاً که چند روز طول می‌کشید تا رنگ سیاه پوست گردوها از دست زهرا پاک شود.

در مسیر باغ بودند که صدای مردی آن‌ها را متوجه خود کرد. همسایه تازه‌وارد بود. با صدای بلند فریاد می‌زد: «مراقب باشید محصول باغ من را خراب نکنید. مبادا بچه‌هایتان وارد باغ من شوند. نینم یک وقت...» مرد بی‌وقفه ادامه می‌داد. پدر آرام به بچه‌ها گفت: «یادتان باشد این ما هستیم که باید تغییر روش بدهیم. این از هرکاری ساده‌تر و مفیدتر است.» پدر به سمت آقای سردمی رفت. سلامی کرد و گفت: «آقای سردمی شنیده‌ام به تازگی به این روستا آمده‌اید. حتماً این جابجایی برایتان دردسرها زیاد داشته، بالاخص که باکسی آشنا نیستید. چیزی احتیاج ندارید؟ کمکی نمی‌خواهید؟» آقای سردمی که دیگر مثل چند لحظه قبل فریاد نمی‌زد



## مولود زکیان-۲



گفت: «به شما ارتباطی ندارد. خودم از پس کارها برمی‌آیم.» پدر با لحنی مؤدبانه ادامه داد: «قطعاً شما از پس کارهایتان برمی‌آیید که به این خوبی باغتان را سرحال و زیبا نگه داشته‌اید. اما دو شب قبل باد شدیدی آمد که احتمالاً میوه‌های درختان باغتان را روی زمین ریخته و این دو روز برای جمع کردنشان به زحمت زیادی افتاده‌اید. در عالم همسایگی درست نیست شما در این شرایط تنها باشید. ما امروز اول به کمک شما می‌آییم، بعد به سراغ چیدن گردوهای باغمان می‌رویم.» آقای سرمدی که لبخند کم‌رنگی روی صورتش نقش بسته بود گفت: «از همسایه‌ها شنیده بودم شما مهره مار دارید. اما من امروز فهمیدم آنچه که شما را محبوب روستا کرده، گوش‌هایتان هست نه مهره مار. همه همسایه‌ها صدای داد و فریاد من را می‌شنیدند؛ اما صدای ریختن میوه‌های باغ من و دلشوره‌ام برای خراب شدنشان را فقط شما شنیدید!» آقای سرمدی خانواده کاظمی را به باغش دعوت کرد. آنها تا حوالی ظهر مشغول جمع‌آوری میوه‌های باغ بودند و سپس همگی به سراغ درخت دوست‌داشتنی گردو رفتند. آقای سرمدی که برخلاف روزهای قبل چهره‌ای خندان داشت، از همه اعضای خانواده‌اش خواست تا به کمک خانواده کاظمی بیایند. رضا پسر آقای سرمدی با وسیله‌ای بلند که مخصوص چیدن گردوها از بلندترین شاخه‌ها بود، کاری کرد که تمام گردوها در کمترین زمان ممکن چیده بشوند. هانیه دختر آقای سرمدی هم با روش جدیدی که به تازگی برای گرفتن پوست گردوها یاد گرفته بود، باعث شد برای همیشه زهرا از سردست‌های سیاه شده راحت شود.

عصر شده بود و بوی عطربوته‌های نعنای فضای باغ را پر کرده بود. مادر دمنوش خوش‌رنج نعنای را به همه تعارف کرد تا خستگی از تنشانش خارج شود. هانیه گفت: «چقدر عطر و طعم چای با نعنای دلچسب و دوست‌داشتنی است!» مادر گفت: «بله با انتخاب یک روش درست، همه تلخی‌ها شیرین می‌شوند؛ مثل صبراین درخت گردو. وقتی که نهالی نازک بود و آرام آرام از شکاف کوچک دیوار روبرویش عبور و رشد کرد و حالا درخت تنومندی شده که گردوی کل سال خانواده را تأمین می‌کند.» آقای سرمدی بلند خندید و گفت: «اما هیچ چیز جالب‌تر از گوش‌های شگفت‌انگیز آقای کاظمی نیست. گوش‌هایی که همه تلخی‌ها را شیرین می‌کنند.»



## فاطمه شایان پویا-۳



### به نام خدا

### مرغ‌های ربوده شده

«وای ... وای ... وای...؛ باز هم عروسک ... باز هم بهش نرسیدم! باز هم یک مرغ دیگر را خفه کرده و برده!»

همه چیز زیر سر عروسک بود. البته نه از آن عروسک‌هایی که وسیله بازی دختر بچه‌ها هستند. عاروسک، نام یک نوع راسوی کوچک وحشی است که در شمال کشور، حیوانات کوچک را شکار می‌کند.

این بار هم به جان مرغ و خروس‌های مزرعه خانواده لیلا افتاده بود. وقتی پدر ما جارا را با شوخی و طنز برای جمع فامیل تعریف می‌کرد، همه حتی خود لیلا می‌خندیدند. می‌گفت: «اول که ۱۵ تا مرغ و خروس خریده بودم. یک روز صبح رفتم سراغشان. شمردم، دیدم شده‌اند ۱۴ تا. فردایش که برای برداشتن تخم مرغ‌ها رفتم، دیدم شده‌اند ۱۳ تا. پس فردایش شک کردم و یک تله نزدیک در قفسشان کار گذاشتم. صبح دیدم پای یک خروسم توی تله گیر کرده و شمردم دیدم شده‌اند ۱۲ تا. شب بعدش تا صبح کنار قفس بودم و کشیک می‌دادم. به محض اینکه چرتم برد، چشم باز کردم دیدم شده‌اند ۱۱ تا. شب بعدش با تفنگ بالای سرشان ایستادم به نگهبانی. صبحش یک لحظه وقت فرار دیدمش. ولی متوجه شدم مرغ و خروس‌ها شده‌اند ۱۰ تا. فردایش سرم را خاراند، برگشتم دیدم شده‌اند ۹ تا!»

خلاصه که با گریه و خنده و شوخی و جدی، حالا فقط یک خروس و یک مرغ برایشان مانده بود. که مرغ بیچاره با ترس و لرز نشسته بود روی تخم‌هایش. دیگر فرصتی نمانده بود. باید فکری می‌کردند. لیلا فکر کرد چه می‌شد اگر می‌توانست هرچه زودتر برای گرفتن عروسک، کمک کند.

با خواهر و برادر و پسرعموهایش، ۵ نفر می‌شدند. دختر خاله‌اش، مریم را هم خبر کرد و همه‌شان جمع شدند تا همفکری کنند و نقشه خوبی بکشند. قرار شد هرکس آن شب خوابش برد، بقیه توی صورتش آب بپاشند. پسرها جلوی قفس، پشت دیوار طویله قایم شدند. دخترها هم پشت قفس، کنار پرچین باغ همسایه. نقشه‌شان را با پدر در میان گذاشته بودند و او خیلی خوشش آمده بود و کمک کرده بود. خودش هم پشت درخت سیب کنار قفس قایم شده بود. کم کم خواب به چشم بچه‌ها فشار می‌آورد؛ اما بقیه بیدارشان می‌کردند. همه چیز آماده بود. دخترها گاهی از خاطراتشان برای هم می‌گفتند و پسرها از شیطنت‌هایشان. پدر هم خسته، گاهی چرت می‌زد. همه، نگاهشان به قفس بود.

صدای اذان صبح که از مسجد روستا شنیده شد، چرت پدر پاره شد. همان جا آرام وضویش را گرفت. هنوز الله اکبرش را نگفته بود که صدای خش خش ریزی توجه همه را جلب کرد. خودش بود. بچه‌ها با قاشق و ملاقه‌هایشان محکم به کاسه‌ها و قابلمه‌هایی که آورده بودند می‌کوبیدند و عروسک را گیج می‌کردند. گردن باریکش را بالا گرفته بود و نمی‌دانست چکار کند. همان وقت بود که توری که بابا بالای قفس آماده کرده بود، پهن شد روی سرش. هر چه دست و پا می‌زد، نمی‌توانست بیرون بیاید. بچه‌ها از خوشحالی فریاد می‌زدند. صدای اعتراض همسایه‌ها در آمده بود. بابا با صدای بلند و شادش از آنها معذرت‌خواهی کرد. بعد چراغ قوه را انداخت توی چشمان مشکی براق عروسک. تا تور را با دندان‌های تیزش پاره نکرده بود، باید او را می‌برد. بچه‌ها هنوز بی‌صدا خوشحالی می‌کردند. باورش‌ان نمی‌شد انقدر سریع کار تمام شده باشد. لیلای همه تشکر کرد و بابا هم قول داد برای همه‌شان یک بستنی حسابی بخرد. حالا دیگر مرغ و خروسشان با آرامش منتظر تولد جوجه‌هایشان بودند.



## ” فاطمه شایان پویا - ۳ ”





## پروین مبارک-۳



### به نام خدا

### نخ کاموا

ضحی درگوشه‌ای از حیاط خانه مشغول بازی با عروسکش بود. برای عروسکش جشن تولد گرفته بود و یک لباس کوچک شبیه لباسی که مادر بزرگ مهربانش برایش بافته بود، به او هدیه داد. مادر ضحی در حالی که تشت لباس‌ها را در دست داشت وارد حیاط شد. در گوشه دیگر حیاط، بچه گربه کوچکی دراز کشیده بود و آفتاب می‌گرفت. مادر لباس‌ها را روی بند پهن کرد و به اتاق برگشت. ضحی سرگرم بازی بود که دید گربه کوچولوکش و قوسی به بدنش داد و یواش یواش به بند لباس نزدیک شد. گربه سعی داشت نخ کاموای لباسی را که مادر بزرگ به ضحی هدیه داده بود، بکشد. چند باری بالا و پایین پرید. ضحی با خودش گفت: «اتفاقی که نیفتاد. بعداً مادرم را صدا می‌زنم. تازه دست این بچه گربه هم که به لباس من نمی‌رسد!» تا اینکه گربه موفق شد یک نخ کاموا را از لباس بگیرد. ضحی با خود گفت: «ای وای! بروم مادرم را خبر کنم. اول شمع تولد عروسکم را فوت کنم؛ بعد! تا آن موقع اتفاقی نمی‌افتد.» و مشغول بازی شد. بعد هم وسایل نقاشی‌اش را آورد و مشغول نقاشی شد. کمی بعد دید گربه کمی از کاموای لباس را کشیده و روی زمین جمع کرده است. ضحی به خودش گفت: «ای وای! همین الان، نقاشی‌ام که تمام شد می‌روم.» دیگر ظهر شده بود. مادر او را برای ناهار صدا زد که به یکباره ماجرای گربه و لباس دوست‌داشتنی‌اش را به یاد آورد. متوجه شد گربه دارد نخ کاموای لباس او را حسابی می‌کشد و با آن بازی می‌کند. بچه گربه بخش زیادی از لباسش را شکافته بود. حالا هدیه مادر بزرگ آن قدر کوچک شده بود که بیشتر به درد عروسک ضحی می‌خورد تا خودش!

## خرگوش و راسو

روزی در جنگلی سرسبز حیوانات مختلف در کنار هم زندگی می‌کردند. یک روز که خرگوش زرنگ جنگل در حال پیدا کردن هویج بود، چشمش به یک پسر بچه افتاد. او کمی چوب جمع کرده بود و با یک کبریت در حال روشن کردن آتش بود. آتش را روشن کرد. کمی که گذشت و دید شعله‌های آتش در حال زیاد شدن است، احساس کرد نمی‌تواند آن را خاموش کند؛ ترسید و شروع کرد به دویدن و فرار کردن. خرگوش که این صحنه را دید، نگران شد. می‌دانست باید آتش را خاموش کند تا به جنگل آسیب نرسد؛ اما به تنهایی نمی‌توانست این کار را بکند. تصمیم گرفت از فیل‌ها کمک بخواهد. در همان لحظه یک راسو که لانه‌اش نزدیک آتش بود، به خاطر دود آتش از لانه‌اش بیرون پرید و سرفه کرد و گفت: «دوباره آدم‌ها مزاحم ما شدند؟» خرگوش گفت: «باید هرچه سریع‌تر بدویم و فیل‌ها را خبر کنیم.» راسو گفت: «صبر کن! من خیلی گرسنه‌ام. کمی که غذا خوردم برویم سراغ فیل‌ها» و قبل از اینکه خرگوش بخواهد جواب بدهد، به لانه‌اش رفت. خرگوش منتظر راسو نماند؛ می‌دانست اگر صبر کند اتفاق بدی خواهد افتاد؛ بدون معطلی دوید به سمت محل زندگی فیل‌ها. با پرس و جو فیل‌ها را پیدا کرد و سریع ماجرا را برای آن‌ها گفت و ادامه داد که اگر عجله نکنند ممکن است تمام درختان جنگل بسوزند. فیل‌ها هم به سرعت همه خرطوم‌هایشان را پراز آب کردند و با خرگوش به سمت محل آتش رفتند. حیوانات دیگر هم به آن‌ها پیوستند. هر کدام هر قدر می‌توانستند آب آوردند تا بتوانند جلوی آتش را بگیرند. وسط راه راسو را دیدند که دوان دوان به سمتشان می‌آید و فریاد می‌زند: «زود باشید! الان خانه‌ام خراب می‌شود.»

بالاخره همه حیوانات به محل آتش رسیدند و بعد از تلاش فراوان آتش را خاموش کردند. آن‌ها از خرگوش به خاطر سرعت عملش تشکر کردند و به عنوان تشکر برایش هویج پیدا کردند. راسو متوجه شد در آن لحظه به جای غذا باید به همراه خرگوش، دنبال راه چاره می‌رفت و اگر خرگوش هم مثل او تأخیر می‌کرد، خانه او و بسیاری از حیوانات نابود می‌شد. او تصمیم گرفت مثل خرگوش همیشه کارهایش را بدون تأخیر انجام دهد.



فاطمه هاشمی دمنه - ۴







## طاهره الماسی - ۳



### به نام خدا

### جعبه شادی

زنگ کلاس زده شد. دانش‌آموزان با هیجان و شادی وارد کلاس شدند. معلم سر کلاس حاضر شد در حالی که یک جعبه در دست داشت. حواس همه بچه‌ها به جعبه بود. خانم معلم گفت: «بچه‌ها امروز می‌خواهم درباره یک مسابقه با شما صحبت کنم.» دانش‌آموزان خیلی خوشحال شدند. یکی از بچه‌ها سوال کرد: «خانم اجازه؟ این جعبه که در دست شماست، مربوط به مسابقه است؟» معلم سری تکان داد. کلاس شلوغ شده بود و همه درباره مسابقه حرف می‌زدند. معلم گفت: «بچه‌ها اگر ساکت باشید، درباره مسابقه با شما حرف می‌زنم. تا سه می‌شمرم؛ هرکس می‌خواهد درباره مسابقه بداند، همی الان باید ساکت شود؛ یک، دو، سه!» یک دفعه همه ساکت شدند. چون می‌خواستند بدانند ماجرای مسابقه چیست. معلم ادامه داد: «اسم مسابقه ما جعبه شادی است. هر کدام از شما باید یکی از این جعبه‌ها درست کنید و بعد به سلیقه خودتان آن را تزئین کنید. دو روز وقت دارید تا هر کار خوبی را که انجام دادید، روی یک کاغذ بنویسید و داخل جعبه بیندازید. بعد از دو روز همه باید جعبه‌ها را بیاورید تا برنده را انتخاب کنیم.» یکی از بچه‌ها پرسید: «خانم فرقی ندارد چه کار خوبی باشد؟» معلم گفت: «نه عزیزم! فرقی ندارد. فقط مهم این است که کار خوبی باشد.»

روز مسابقه رسید. همه بچه‌ها با یک جعبه زیبا در دست به کلاس آمدند. خانم معلم گفت: «حالا هرکس کارهای خوبی را که انجام داده، یکی یکی از جعبه بیرون بیاورد و با صدای بلند بخواند.» صدای بچه‌ها بلند شد: سلام کردن، کمک به پدر و مادر، درس خواندن، نماز خواندن، بازی با خواهر کوچکم، تمیز کردن اتاق، قرآن خواندن و... معلم چشمان خود را ریز و گوشش را تیز کرد و سعی کرد از بین همه بچه‌ها، در حالی که همه با هم داشتند از روی کاغذهای خود می‌خواندند، گوش کند تا متوجه کارهای خوب آنها بشود.

بعد لبخندی زد و همانطور که داشت بین نیمکت‌ها قدم می‌زد، گفت: «بچه‌ها چقدر کارهای خوبی انجام دادید! آفرین. اگر گفتید چرا اسم این جعبه را جعبه شادی گذاشتیم؟» یکی از بچه‌ها گفت: «چون وقتی کار خوب انجام می‌دهیم، شاد و بانشاط می‌شویم.» دیگری گفت: «خانم اجازه؟ وقتی کارهای خوب می‌کنیم دیگران هم خوشحال می‌شوند.»



## ” طاهره الماسی - ۳ “



خانم معلم جواب داد: «بله. کاملاً درست گفتید. مخصوصاً اگر کار خوب را به موقع انجام بدهیم، سوره ناسی هم می‌شویم. چرا سوره ناس؟» یکی از بچه‌ها از جایش پرید، سریع و محکم دست بالا کرد و با صدای بلند گفت: «خانم چون سوره ناس می‌گوید نباید کار خوب را عقب بیندازیم. باید به موقع انجام بدهیم.»

بچه‌ها از صدای بلند او و سرعت او در جواب دادن، همه با هم خندیدند. خانم معلم هم که خنده‌اش گرفته بود، گفت: «دقیقاً همین‌طور است. حالا نوبت جایزه است. به نظر شما چه کسی برنده این مسابقه شده است؟» صدای همه بلند شد: من، من، من. هرکس می‌خواست خودش برنده باشد. خانم معلم گفت: «درست است بچه‌ها؛ همه شما برنده هستید. هرکس که کار خوب انجام دهد، مخصوصاً اگر به موقع آن را انجام دهد، برنده است.» و سپس به همه بچه‌ها یک جایزه داد؛ یک مداد تراش به شکل فرفره. یکی از بچه‌ها گفت: «خانم معلم جایزه دادن به بچه‌ها هم خیلی کار خوبی است؛ چون بچه‌ها خوشحال می‌شوند؛ مخصوصاً اگر به موقع باشد.» با این حرف، خانم معلم با تعجب به او نگاه کرد و خندید و رفت او را قلقلک بدهد. بچه‌ها هم به خانم معلم نگاهی کردند و همه با هم زدند زیر خنده.



## فاطمه شایان پویا - ۴



### به نام خدا

### تنگ ماهی

نمی دانم چرا آن روز، تنگ ماهی کوچولوی قرمز آن قدر کدر شده بود. از مادر پرسیدم. او در حالی که غذا می پخت گفت: «آب تنگ کثیف شده. باید سریع تر آن را عوض کنی.» خواستم این کار را بکنم ولی فکر کردم اول کمی تلویزیون تماشا کنم، بعد می روم سراغ تنگ ماهی. بعد از یک ساعت، چشمم به تنگ ماهی و آب کدر و کثیفش افتاد. خواستم آبش را عوض کنم ولی فکر کردم قبلش به حیاط بروم و کمی دوچرخه سواری کنم. یکی دو ساعت که گذشت، به خانه برگشتم. آب تنگ، خیلی خیلی کدر شده بود. خواستم آبش را عوض کنم ولی کمی هم احساس خستگی می کردم. فکر کردم بهتر است اول کمی دراز بکشم. ناگهان دوباره یاد ماهی افتادم. سریع از جا پریدم و از دور، تنگ را نگاه کردم، ولی ماهی را ندیدم. چشم هایم گرد شده بود. نمی دانستم چکار کنم و کجا دنبالش بگردم. سریع خودم را به تنگ رساندم. آب، آنقدر کثیف شده بود که به سختی توانستم ماهی را ببینم. تکان نمی خورد. داد زدم و مادرم را که داشت ظرف می شست، صدا کردم. سریع دستکش هایش را درآورد و تنگ را از من گرفت. مقداری از آبش را خالی کرد و بعد ماهی را در کاسه ای انداخت. آب تنگ را کامل خالی کرد و آن را پر از آب تمیز و زلال کرد. بعد سریع ماهی را در آن انداخت. اما باز هم تکان نخورد. من و مادر هر دو هراسان ایستاده بودیم و تنگ را نگاه می کردیم. هر چه ماهی را صدا می زدیم، تکان نمی خورد.

پرسیدم: یعنی مرده مامان؟ جواب داد: «نمیدانم. آب خیلی کثیف شده بود. باید زودتر عوضش می کردی.» اشک هایم جاری شده بود. و داد می زدم: «بلند شو ماهی جان... بلند شو... بلند شو...» ناگهان از صدای فریاد خودم از خواب پریدم. یادم آمد از خستگی دراز کشیده بودم. سریع از جا پریدم و سراغ تنگ رفتم. ماهی هنوز تکان می خورد. سریع آبش را عوض کردم و حسابی سرحال شد. تند تند تکان می خورد و از این طرف به آن طرف تنگ شنا می کرد. با خوشحالی نفس عمیقی کشیدم و خدا را شکر کردم که زنده و سالم است.



## ساجده کارخانه‌ای - ۲



### به نام خدا

#### لبخند مادر

عصر یک روز سرد پاییزی، زهرا مثل روزهای دیگر از مدرسه به خانه برگشت. پدر هنوز سرکار بود. مادر مثل همیشه با عصرانه‌ای گرم به استقبال زهرا آمد. ساعتی از به خانه رسیدن زهرا می‌گذشت. او که تکالیف فردایش را انجام نداده بود، تصمیم گرفت به اتاقش برود و به درس‌هایش برسد.

قابلمه غذا روی گاز بود و عطریایز سرخ شده در فضای خانه پیچیده بود. مادر داشت برای شام غذا درست می‌کرد و دستش حسابی بند بود. خواهر کوچولوی زهرا هم انگار حوصله‌اش سررفته بود، مدام گریه می‌کرد، بهانه می‌گرفت و نمی‌گذاشت مادر به کارهایش برسد.

مادر زهرا را صدا زد و به او گفت: «زهرا جان! عزیز مادر! می‌شود لطفا کمی با خواهرت بازی کنی تا من به کارهایم برسم؟» زهرا که تازه می‌خواست تکالیفش را انجام دهد، داشت فکری می‌کرد به مادر چه جوابی بدهد؛ یک دفعه یادش آمد غیر از انجام تکالیفش، باید در مورد موضوع روزنامه دیواری کلاس فردا هم با دوستش مریم مشورت کند. با خودش گفت: «وای که چقدر کار دارم. ماما هم الان نیاز به کمک دارد. حالا کدام را اول انجام بدهم؟»

یاد روش پدرش افتاد که همیشه وقتی کارهایش زیاد می‌شد، آنها را اولویت بندی می‌کرد، سریع برنامه‌ریزی می‌کرد و به ترتیب اهمیت انجام می‌داد. پس شروع کرد به بررسی کارها. برای انجام تکالیف فردا به اندازه کافی وقت داشت. مشورت برای روزنامه دیواری هم چند دقیقه بیشتر وقت نمی‌برد. اما مادر همین الان به کمک او نیاز داشت و ممکن بود تا وقتی او کارهای دیگرش را انجام می‌دهد، برای کمک به مادر خیلی دیر شده باشد.

پس تصمیمش را گرفت. کمک به مادر در همان لحظه، بهترین کاری بود که می‌توانست انجام دهد. خیلی زود به آشپزخانه رفت و دست خواهر کوچکش را گرفت و با او بازی کرد. لبخند رضایت و خوشحالی مادر او را از درستی تصمیمش مطمئن کرد.



علی باباجانی



## به نام خدا

### یک نیمای دیگر

امروز شنبه است. این نیماست. مادرش هر چی داد می زند، تکان نمی خورد. آخر سر پتورا از سرش می کشد و می گوید: «مگر با تو نیستم؟ مدرسه ات دیر شد.» نیما به ساعت نگاه می کند. هنوز پنج دقیقه وقت دارد. حوصله بیدار شدن ندارد. خواب می چسبد. باز هم می خوابد.

\*\*\*

این میناست. خواهر نیما. او مثل همیشه به موقع از خواب بیدار شده. دست و صورتش را شسته است و سر سفره نشسته و صبحانه اش را خورده. بعد از مسواک زدن، لباس های مدرسه اش را که توی جا لباسی آویزان کرده، می پوشد. بعد می گوید: «مادر، خدا حافظ! من رفتم.»

\*\*\*

نیما صدای خواهرش را می شنود. به ساعت نگاه می کند. ناگهان مثل فنراز جا می پرد و با خودش می گوید: «ای وای. دیرم شده.» بدو بدو لباسش را از این اتاق و آن اتاق پیدا می کند و می پوشد. بعد دنبال جورابش می گردد. داد می زند: «مامان جورابم نیست.» مادر می گوید: «بین چهارشنبه جورابت را کجا گذاشتی؟» نیما حوصله فکر کردن ندارد. مادر هم به کمکش می آید. یک لنگه جوراب زیر تخت پیدا می شود و یک لنگه هم پشت در اتاق. وای جورابش چه بویی می دهد! مادر می گوید: «خب پسرم جورابت را می دادی می شستم.» نیما جوراب هایش را می پوشد و می گوید: «ول کن بابا. دیرم شده.» نیما کیفش را برمی دارد. با عجله کتاب و دفترهایش را توی آن می گذارد و می دود. مادر می گوید: «کجا؟ صبحانه ات را نخوردی.» نیما به دم در می رود. اصلاً هم نمی ایستد که از مادرش یک لقمه نان و پنیر بگیرد. به کوچه می رود.

\*\*\*

مینا سر کوچه می ایستد. سرویس مدرسه می آید. مینا سوار می شود و سلام می کند. راننده و بچه های دیگر جوابش را می دهند. راننده می گوید: «آفرین دختر وقت شناس.» از آینه به بچه های دیگر نگاه می کند و می گوید: «من خیالم از مینا خانم راحت است. هر وقت که می آیم، زیاد منتظرش نمی مانم.» مینا لبخند می زند و می گوید: «ممنونم.»

\*\*\*

نیما با عجله از خانه بیرون می‌رود. منتظر سرویس می‌ماند. آقا مسعود که مغازه‌دار است، می‌گوید: «منتظر چی هستی؟ سرویس مدرسه‌ات رفت.» نیما می‌گوید: «وای، چه زود رفت.» آقا مسعود می‌گوید: «خیلی هم زود هم رفت. چند دقیقه‌ای ایستاد. بعد که دید نیامدی ناراحت شد و رفت.» نیما خواست به خانه برود و به مادرش بگوید که سرویس رفته؛ اما تصمیم گرفت خودش تا مدرسه بدود.

\*\*\*

سرویس مدرسه به مدرسه می‌رسد. مینا و بچه‌ها از ماشین پیاده می‌شوند. مینا از راننده تشکر می‌کند و وارد حیاط می‌شود. پیش دوستانش می‌رود و با خوش حالی با دوستانش حرف می‌زند. زنگ که می‌خورد، مرتب سر صف می‌ایستند و بعد با آرامش به کلاس می‌روند. مینا منتظر می‌ماند که خانم معلم بیاید و انشایش را بخواند.

\*\*\*

نیما تند تند می‌دود. به خیابان می‌رسد. وای خدا یک ماشین با سرعت می‌آید. نیما باید مواظب باشد. راننده ترمز می‌کند و داد می‌زند: «خواست کجاست بچه؟ اول صبحی می‌خواهی بیچاره‌ام کنی!» نیما با ترس می‌دود. می‌دود تا این که به مدرسه می‌رسد. تند تند نفس می‌زند. به مدرسه می‌رسد. اما چه فایده! در مدرسه بسته است. نیما بغض می‌کند. می‌خواهد گریه کند. محکم در مدرسه را می‌زند. آقا محسن در مدرسه را باز می‌کند. نیما بدون این که سلام کند، تند وارد حیاط می‌شود و به سالن می‌رود.

\*\*\*

معلم اسم مینا را می‌خواند که بیاید و انشایش را بخواند. مینا دنبال انشایش می‌گردد؛ اما دفتر انشایش نیست. با خودش فکر می‌کند که کجا گذاشته. از جا بلند می‌شود و می‌گوید: «خانم، ببخشید. دفتر انشایم را جا گذاشتم.» خانم معلم می‌گوید: «تو دیگر چرا مینا خانم؟» مینا می‌گوید: «دیشب انشایم را برای پدرم خواندم. پدرم دفترم را گرفت و نگاه کرد. بعد برد اتاقش. یادم رفت بروم ازش بگیرم.» خانم معلم می‌گوید: «خوبه که راستش را گفتی، ولی باید بیشتر مراقب باشی.» مینا می‌گوید: «چشم. ولی خانم، من می‌توانم چیزی را که نوشتم از حفظ بخوانم.» خانم معلم لبخند می‌زند و می‌گوید: «اشکال ندارد. هفته بعد.»



« علی باباجانی »





علی باباجانی



\*\*\*

وای چه عرقی از سر و صورتش می ریزد. زنگ خورده بود و معلم‌ها به کلاس رفته بودند. نیما می‌خواهد از پله بالا برود که آقای ناظم را بالای پله می‌بیند. سر جایش می‌ایستد. آقای ناظم به ساعتش نگاه می‌کند. از پله‌ها پایین می‌آید و می‌گوید: «این چه وضع مدرسه آمدن است؟» نیما سرش را پایین می‌اندازد. آقای ناظم می‌گوید: «چرا دکمه‌هایت را جابه‌جا بستی. اگر مشکلی داری، بگویم پدر یا مادرت بیاید.»

نیما به پیراهنش نگاه می‌کند. بعد دکمه‌هایش را باز می‌کند و مرتب می‌بندد. سرش را بالا می‌گیرد و می‌گوید: «آقا ببخشید. راستش راستش، خواب ماندم. دیگر تکرار نمی‌شود.» آقای ناظم دستی به شانه نیما می‌زند و می‌گوید: «خوبه. خوشحالم که راستش را گفتی. حالا برو دست و صورتت را بشور. بعد بیا دفتر.» نیما می‌ترسد. می‌گوید: «آقا دیگر تکرار نمی‌شود.» آقای ناظم لبخند می‌زند و می‌گوید: «می‌دانم صبحانه هم نخوردی. بیا دفتر یک کیک بدهم بخوری و بعد برو سر کلاس.» نیما خوش حال می‌شود و از ناظم تشکر می‌کند. وقتی داشت به کلاس می‌رفت، کسی در دل نیما می‌گوید: «خوب شد ناظم تو را دید، اگر نه بچه‌ها به تو می‌خندیدند که دکمه‌های پیراهنت را درست نبسته بودی.»

نیما به خواهرش فکر می‌کند. او حالا سر کلاس، انشایش را خوانده و معلم به بچه‌ها می‌گوید: «برای مینا دست بزنید.» نیما به در کلاس می‌رسد. چشم‌هایش را می‌بندد و به حرف نیمای توی دلش گوش می‌کند: «نیما جان، از همین الان تلاش کن که نیمای بهتری شوی.» نیما در کلاس را می‌زند. خودش را برای یک معذرت‌خواهی آماده می‌کند.

\*\*\*

من که فکر می‌کنم نیما از فردا یک نیمای دیگر می‌شود. شما چه فکر می‌کنید بچه‌ها؟

چند روز به ماه مبارک رمضان بیشتر باقی نمانده بود. وحید آقا، پدر سعید و ستاره سبحانی، از مسجدی های فعال محل بود که خانواده های کم درآمد منطقه را شناسایی کرده و قرار بود به اتفاق چند نفر از دوستان مسجدی اش با پول های اهدایی مردم، برای آن خانواده ها بسته های مواد غذایی تهیه کنند. آن روز سر میز صبحانه، خانواده وحید آقا درباره کمک اهالی مسجد به مردم مستحق، در حال گفتگو بودند.

پدر گفت: «ان شاء الله امروز بعد از ظهر قرار است با حاج آقا و یکی از دوستان برویم و برنج هایی را که سفارش داده ایم، بخریم.» سعید، پسر بزرگ وحید آقا که کلاس چهارمی بود، لقمه اش را فوراً قورت داد و با خوشحالی گفت: «من را هم با خودتان می برید بابا؟ من زورم خیلی زیاد است و به راحتی دو کیسه ده کیلویی برنج را می توانم بلند کنم.» ستاره، خواهر دوقلوی سعید از حرف او خنده اش گرفت و مهدی، برادر دو ساله آنها با خندیدن ستاره شروع کرد به سرو صدا کردن و آویزان شدن به روپوش او.

پدر گفت: «نه سعید جان، فروشگاه تعاونی نزدیک محل کارم است. با دوستانم هم همانجا قرار گذاشته ام. کیسه ها را بار وانت می کنیم و یک راست می بریم مسجد.» سعید پرسید: «بابا غیر از برنج چه چیزهای دیگری می خواهید بخرید؟» ستاره گفت: «مگر یادت رفته دو سه روز پیش، مامان و بابا کلی رب و ماکارونی و روغن خریدند و بردند مسجد؟» پدر گفت: «حالا فقط مانده آن خوراکی ها را تقسیم بندی کنیم و توی کیسه بگذاریم و برسانیم به دست مردم.» سعید گفت: «بابا من هم می توانم در آماده کردن کیسه ها کمک کنم؟»

پدر خندید و گفت: «بعله...! ماشاء الله به سعید آقای زرنگ ما که همیشه برای کمک کردن به پدرش آماده است. ان شاء الله فردا جمعه، بعد از خواندن نماز جماعت صبح، قرار است کار بسته بندی را شروع کنیم.» مادر لقمه نان و پنیر سعید و ستاره را گذاشت روی میز و از آن دو خواست کیسه ها را بگذارند توی کیف هایشان. بچه ها از مادر تشکر کردند. پدر به طرف در رفت. سعید به دنبالش دوید و گفت: «فردا صبح من را حتما از خواب بیدار کنید بابا! یادتان نرود.» پدر گفت: «اگر می خواهی بیایی، امشب باید زودتر بخوابی تا صبح سر حال و قیاب بلند شوی.» سعید با خوشحالی کفش هایش را پوشید و گفت: «چشم بابا. یادتان نرود مرا بیدار کنیدها!»



سهیلا سرداری-۳







### سهیلا سرداری-۳



ساعت از دوازده شب گذشته بود و سعید هنوز بیدار بود. او بعد از اینکه از مدرسه برگشته بود و تکالیفش را انجام داده بود، تمام بعد از ظهر را به بازی و سر به سر گذاشتن با خواهر و برادرش گذرانده و حرف پدر را به فراموشی سپرده بود. پدر برای قفل کردن در ورودی آپارتمان، از کنار رختخواب سعید رد شد. سعید بلافاصله چشمانش را بست و سرش را برد زیر پتو. او از اینکه حرف پدرش را پشت گوش انداخته بود، خجالت کشید و تا پدر توی اتاق خودش نرفت، سرش را از زیر پتو بیرون نیاورد.

ساعت هشت و نیم صبح، سعید ناگهان از خواب پرید. صدای خنده‌های ستاره و برادرش مهدی از توی آشپزخانه به گوشش خورد. به ساعت دیواری نگاه انداخت. با عجله رختخوابش را جمع کرد و در حالی که به طرف کمد دیواری می‌رفت، بلند گفت: «چرا بابا من را بیدار نکرد؟! مادر که داشت از آشپزخانه او را نگاه می‌کرد با لبخند گفت: «بابا دو بار آمد بالای سرت و صدایت زد؛ اما آنقدر خواب آلوده بودی که هر چه تکانت داد بیدار نشدی.»

سعید به مادر سلام کرد و بلافاصله شلوارش را از جالباسی برداشت و به طرف اتاق دوید. مادر گفت: «سلام و صبحت بخیر عزیزم! حالا که جا مانده‌ای، بیا صبحانه‌ات را بخور، بعد برو مسجد! سعید با عجله در را باز کرد و گفت: «نمی‌خورم. همین حالا هم کلی دیر شده. من به بابا قول داده بودم همراهش بروم.» سعید از مادر خدا حافظی کرد و تا سر کوچه یک نفس دوید. مسجد آن طرف خیابان و کمی پایین‌تر از کوچه آنها بود. دو ماشین وانت بار جلوی مسجد توقف کرده بود و چند نفر مشغول انتقال کیسه‌های اهدایی مواد غذایی به محفظه وانت‌ها بودند. سعید پدرش را دید که آخرین کیسه را توی وانت گذاشت و در پشتی ماشین را بست. سعید به سرعت از خیابان رد شد و در حالی که با عجله به طرف مسجد می‌رفت، هیجان زده به پدرش گفت: «سلام بابا. من می‌روم توی مسجد باقیمانده کیسه‌ها را آماده کنم.» سعید وقتی در ورودی شبستان را باز کرد، هیچ مواد غذایی آنجا ندید. خیلی ناراحت شد و اخم‌هایش را در هم کرد و زیر لب گفت: «آخر چقدر بازیگوشی سعید! تو کی می‌خواهی بزرگ بشوی!» پدر به دنبال او وارد مسجد شد. به آرامی دستش را از پشت، روی شانه پسرش گذاشت و گفت: «سعید جان می‌خواستم بگویم کاری برای انجام دادن نمانده؛ اما تو عجله کردی و رفتی.»

سعید با ناراحتی گفت: «پس کیسه‌ها کجا هستند؟ چرا هیچ کاری نیست که انجام بدهم؟» پدر لبخند زد و گفت: «گفته بودم ما بعد از نماز صبح بسته‌ها را آماده می‌کنیم! اتفاقاً حاج آقای پیش نماز سراغت را گرفتند

و گفتند که سعید آقا همیشه توی انجام این جور کارها پیش قدم می‌شود. سعید با پشیمانی به صورت پدرش نگاه کرد. بغض داشت و هر آن ممکن بود بزند زیر گریه. پدر دستی روی سرش کشید و گفت: «فکر می‌کنی چه اتفاقی پیش آمد که موفق نشدی خودت را به موقع برسانی؟»

سعید آهسته گفت: «اشتباه کردم بابا. شما سفارش کردید برای اینکه صبح زود بلند بشوم، باید شب زودتر بخوابم. راستش را بخواهید دیروز بیشتر وقتم را به بازی گذراندم؛ کلی با مهدی کشتی گرفتم؛ با دوستم سامان والیبال بازی کردم و بعدش با دوچرخه از سرکوچه تا ته کوچه چند بار مسابقه دادیم.» پدر لبخند زد و گفت: «خوب است که متوجه شدی علت اینکه نتوانستی زود بیدار شوی چه بوده.» سعید گفت: «بله، دیر خوابیدن... من بخاطر اینکه پیش شما هم بد قول شدم خیلی ناراحتم.» پدر گفت: «می‌خواهی یک خبر خوب بدهم؟» سعید اخم‌هایش از هم باز شد. خندید و گفت: «واقعا؟ چه خبری؟» پدر گفت: «از فردا شب، سفره افطاری توی مسجد می‌اندازیم و حالا هم می‌خواهم بروم خرما و پنیر و نان بخرم. می‌توانی با من بیایی!»

یک ساعت بعد، سعید و پدرش با دو کیسه بزرگ خوردنی وارد خانه شدند. مادر و ستاره داشتند با هم سبزی سفره افطاری مسجد را پاک می‌کردند. همان موقع زنگ خانه زده شد. سامان دوست سعید بود که از او خواست بیاید با هم دوچرخه سواری کنند. سعید در جوابش گفت که امروز کار مهمتری از بازی دارد و با خانواده در حال آماده کردن بسته‌های افطاری فردا شب برای مسجد هستند. فردا شب سعید و دوستانش، بسته‌های افطاری را روی سفره‌های یکبار مصرف، کمی آن طرف تراز صف نماز جماعت چیده بودند. آنها بعد از تمام شدن نماز با خوشحالی از مردم روزه‌دار خواستند که روزه‌هایشان را با خرما و نان و پنیر هدایی باز کنند و بعد به خانه‌هایشان بروند.



### سهیلا سرداری-۳





## فاطمه اختر دانش - ۸



### به نام خدا

### وقت نماز مادر

زهرا با اضطراب رو کرد به مادرش و گفت: «وای مامان باز هم نمازم دارد قضا می‌شود. چرا یادم نینداختید؟» مامان نگاهی به زهرا انداخت و گفت: «عزیزم همین الان بخوان. هنوز وقت هست. هم ظهر که اذان گفت صدایت کردم که داشتی کتاب می‌خواندی، هم یک ساعت پیش.»

زهرا که همچنان نگران بود گفت: «راست می‌گویید مامان؛ اصلا یادم رفت. حالا نمازم را زود می‌خوانم می‌آیم پیشتان.»

وقتی نمازش را خواند و سجاده‌اش را جمع کرد، پیش مامان رفت: «خداقوت مامان جان. کمک می‌خواهید؟» مادر لبخندی زد و گفت: «ممنون عزیزم، بی‌زحمت بیا این هویج را رنده کن. خیربینی.»

زهرا همانطور که بشقابی آورد و شروع کرد به رنده کردن هویج گفت: «مامان به نظر شما من چکار کنم که نمازهایم قضا نشود یا دیر وقت نخوانم؟» مامان گفت: «خودت چه فکر می‌کنی؟»

زهرا گفت: «من همیشه با خودم می‌گویم الان می‌روم می‌خوانم، الان می‌روم می‌خوانم، یک دفعه می‌بینم وقتش گذشت. اصلا متوجه نمی‌شوم چطوری زمان می‌گذرد. می‌شود شما راهنماییم کنید؟»

مامان گفت: «بین گل مامان، سوره ناس را یادت هست دیگر؟ معلمتان که داشت سوره ناس درس می‌داد چه گفت؟ گفت هر کاری را که آدم می‌داند خوب و درست است، باید سریع انجام بدهد و عقب نیندازد؛ وگرنه ممکن است هیچوقت دیگر نتواند آن کار را انجام بدهد یا از زمانش گذشته باشد.»

زهرا گفت: «راست می‌گویید؛ دقیقا همینجوری است. مثلا صبح‌ها می‌گویم حالا دو دقیقه بخواب بعد پاشو بخوان؛ اما یک دفعه خواب می‌مانم! شما هم اینجوری شدید؟»

مامان گفت: «بله عزیزم؛ برای من هم پیش آمده. ولی من از همان بچگی ام رفتم دنبال راه حلش و دوراه برایش از حرف‌های اولیاء خدا پیدا کردم که همیشه سعی می‌کنم به آنها عمل کنم. برای همین هم دیگر به لطف خدا نمازم قضا یا دیر نشده.»

«راست می‌گویید مامان؟ چه خوب! می‌شود به من هم راه حل‌هایتان را بگویید؟» مامان گفت: «بله گلم. چرا نشود؟ اولین جمله کلیدی این بود که «نماز اول وقت، شاه کلید است.» برای همین همیشه سعی کردم همان اول که اذان می‌گویند سریع بوم نماز را بخوانم. دومی هم این که «به نمازت نگو کار دارم، به کارت بگو وقت نماز است.» یعنی هر کاری هم داریم انجام می‌دهیم، وقت اذان که می‌شود، بگذاریم کنار و برویم نماز بخوانیم؛ بعد دوباره بیاییم انجامش بدهیم. دائم نگوییم الان تمامش می‌کنم بعد می‌روم.»

زهره نفس عمیقی کشید و گفت: «چه راه حل‌های خوبی. من هم از این به بعد همین کار را انجام می‌دهم و نمی‌گذارم نماز عقب بیفتد. ممنون مامان جان. از این به بعد وقت اذان، با شما همراه می‌شوم که نماز را اول وقت بخوانم.»



## فاطمه اختر دانش - ۸





## فاطمه اختردانش - ۹



### به نام خدا

#### بهترین تابستان من

- مهدی جان هنوز خوابی؟! بلند شو دیگه پسرم. لنگ ظهر است! من رفتم سرکار و برگشتم؛ تو هنوز خوابی! با تعجب چشمانم را باز کردم و بلند شدم نشستم: «واااای! یعنی ساعت ۶ بعد از ظهر شده و من هنوز خواب هستم بابا؟»

- نه بابا جان! حواست کجاست پسرم؟ امروز پنجشنبه است. ساعت ۱۲ کارم تمام می شود پنجشنبه ها. حسابی روز و ساعت از دستت در رفته ها!

عجب! بابا راست می گویند. حسابی روز و ساعت از دستم در رفته از وقتی مدرسه ها تعطیل شده و تابستان شده بود. بابا ادامه داد: «بلند شو پسرم آبی به دست و رویت بز. یک چیزی بخور، برویم تا مسجد، نماز.»  
- چشم بابا جان.

بلند شدم تختم را مرتب کردم و کارهایم را انجام دادم و حاضر شدم.

در راه مسجد بابا گفت: «آقا مهدی؛ تو که خیلی زنگ بودی؛ مدرسه که می رفتی از صبح زود بیدار بودی تا ۹ شب که بخوابی. غیر از درس و مدرسه ات باشگاه هم می رفتی. کلاس کامپیوتر می رفتی. کلی هم به من و مامانت کمک می کردی و با خواهرتم بازی می کردی. حالا در این دو هفته که مدرسه تعطیل شده، دائم یا خوابی یا گوشه ای دراز کشیدی. بنظرت چرا؟»

- نمی دانم. شب ها دیر خوابم می برد. از آن طرف هم تا بیدار شوم ظهر است. دیگه هم حوصله هیچ کاری را ندارم.  
- آباریک الله! به نکته ظریفی اشاره کردی آقا مهدی. خوابت به هم ریخته که حوصله هیچ کاری را نداری. خوب خوابیدن در طول شب، خیلی در حال و روز آدم تاثیر می گذارد. اگر بخواهی من کمکت می کنم دوباره بشوی همان آقا مهدی قبراق و سرحال.

خیلی خوشحال شدم که علت بی حالی هایم را متوجه شدم. سریع گفتم: «خیلی هم عالی. من پایه ام.»

- خب پس بعد نماز برویم پیش حاج آقا ببینیم برنامه کلاس های تابستانی پایگاه چطور است.



به مسجد رسیدیم و نماز جماعت را خواندیم. همین نماز جماعت بعد از دو هفته حسابی به من چسبید و حالم را بهتر کرد. بعد از نماز رفتیم پیش حاج آقای جوان مسجد و ایشان هم با روی باز در مورد کلاس‌ها توضیح دادند. بعد هم یک برگه دادند که برنامه کلاس‌ها را رویش نوشته بود. قرار شد با بابا برنامه را ببینیم و بعد اسمم را در کلاس‌هایی که مناسب بود ثبت نام کنیم.

وقتی می‌خواستیم خدا حافظی کنیم، حاج آقا گفتند: «آقا مهدی؛ ما یک طرحی هم داریم امسال که هر کدام از بچه‌ها که مایل هستند، هر کاری را که بلدند به بقیه بچه‌ها آموزش بدهند و ثواب ببرند. شما هم اگر دوست داری در این طرح شرکت کنی به من خبر بده.»

با خوشحالی گفتم: «بله حتما. من کامپیوترم خوب است. قرائت قرآن هم که می‌دانید در سطح استانی کار می‌کنم. هر کدام را صلاح دانستید به بچه‌ها یاد می‌دهم.»

- به به! خدا خیرت بدهد. پس به آقای حسینی می‌گویم با شما هماهنگ کنند.»

از حاج آقا خدا حافظی کردیم و پرانرژی به خانه برگشتیم.

از شنبه همان هفته دیگر به قول بابا شدم همان مهدی پرانرژی قبل. صبح‌ها زود از خواب بیدار می‌شدم و برای صبحانه نان تازه می‌گرفتم. بعد از خوردن صبحانه هم می‌رفتم مسجد و تا بعد از ظهر، هم خودم در کلاس‌هایی که ثبت نام کردم شرکت می‌کردم، هم به بچه‌های دیگر کامپیوتر و قرائت قرآن آموزش می‌دادم. سه روز در هفته هم بعد از مسجد می‌رفتم باشگاه. بعضی روزها هم کتابخانه می‌رفتم و کتاب می‌گرفتم. خلاصه امسال وقتی آخرهای تابستان شد، دیدم برعکس سال‌های قبل، کلی چیز یاد گرفتم و مهم‌تر از آن کلی از چیزهایی را که بلد بودم هم یاد دادم. کاری که باعث شد حسابی انرژی بگیرم و حس توانمندی و مفید بودن کنم. امسال بهترین تابستان عمرم بود.

## فاطمه اختر دانش - ۹





## فاطمه اختر دانش - ۱۰



### به نام خدا

### پیشرفت گروهی

هانیه خیلی اصرار می کرد جمعه این هفته با هم برویم اردو. می گفت هر هفته دارد با این گروه می رود و خیلی به او خوش می گذرد. چون به کوه و طبیعت می روند و برای همین می گفت روحیه اش خیلی خوب شده و برنامه هفتگی درس و کارهایش هم نظم بیشتری گرفته است. با اینکه اصلا حوصله اش را نداشتم ولی آنقدر اصرار کرد که گفتم باید به بابا و مامانم بگویم. اگر آنها قبول کنند می آیم.

بعد از ظهر وقتی موضوع اردو را با مادر مطرح کردم، کمی فکر کرد و گفت: «اردو رفتن خوب است عزیزم. روحیه آدم واقعا عوض می شود. چون آفرینش زیبای خدا را می بیند. به علاوه تجربیات زیادی هم آدم به دست می آورد. اما خب خیلی هم مهم است که با چه گروهی همراه شوی ثنا جان. ما هانیه و خانواده اش را می شناسیم و از آنها مطمئن هستیم؛ اما بقیه گروه چی؟ نگفت از طرف کجا می روند؟»

- «چرا مامان گفت. گفت بسیج مسجد بالایی می برند. آدم های مطمئنی هستند. پدر هانیه هم هر هفته ای که بتواند با آنها می رود.»

- «آهان. خب پس با این حال اجازه بده شب بابا بیاید؛ به او هم بگوییم؛ اگر موافق بود مشکلی نیست.»

- «باشه مامان جان. هر چه شما بگویید.»

مامان را بوسیدم و بوسه ای هم به صورت دینا خواهر کوچولوم زدم. سپس برای انجام تکالیفم به اتاق رفتم. شب بعد از شام مامان موضوع را با بابا مطرح کرد. بابا هم نظر مادر را داشت و با شنیدن اینکه پدر هانیه هم می آید گفت: «چه خوب. پس اگر موافق هستی من هم می توانم همراهیتان کنم.» از خوشحال پریدم بغل بابا و گفتم: «وای بابا! راست می گویند؟ عالی می شود.» بابا من را بوسید و گفت: «قربان دخترم بروم. بله ان شاء الله. پس قرارش را فردا با هانیه بگذار.» با خوشحالی بلند شدم تا برای خواب آماده شوم.

اردوی آن هفته آنقدر خوب و جذاب بود که قرار شد هفته های بعد هم برویم. آن اردوها پای من را به حلقه های علمی بسیج مسجد هم باز کرد. گروه هایی که در آنها همه به هم کمک می کردند تا در درس هایشان قوی تر شوند و پیشرفت کنند. همه با هم ضعف های یکدیگر را برطرف می کردند.

حالا که به این سن رسیده‌ام و یک جراح هستم، بخش عمده‌ای از موفقیت‌م را مدیون آن سال‌ها و عضویت در گروه قوی علمی آنجا هستم. هر کدام از آن دوستانم هم به موفقیت‌های خوبی دست یافته‌اند و این بخاطر گروه خویست که از آن سال‌ها شکل گرفت.



”فاطمه اختر دانش - ۱۰“







## پروین مبارک-۴



### به نام خدا

#### پسر خوب

صبح شده بود. عدنان با خوشحالی از تختش پایین آمد و پس از شستن دست و صورت و خوردن صبحانه، به طرف باغچه خانه‌شان رفت. دیروز پدرش، یک فرغون کوچک پلاستیکی با بیل و چکش برای او خرید بود که با آنها خاک بازی کند. عدنان با خوشحالی شروع کرد به کندن خاک‌های باغچه. چندین بار فرغون را با بیل کوچکش پراز خاک کرد و از این طرف به آن طرف باغچه برد. مادرش آمد توی حیاط تا بازی عدنان را تماشا کند. او به پسرش گفت: «کارگر عزیزم، خدا قوت!»

عدنان یواشکی خندید و دوباره با فرغونش باغچه را دور زد. یک ساعتی که بازی کرد، خسته شد. به اتاق رفت. مادرش انجیرهای درخت خانه را شسته و برای خوردن بچه‌ها روی میز گذاشته بود. عدنان با شوق به طرف میز رفت و تا خواست یکی از انجیرها را بردارد و بخورد، یادش آمد که مادرش به او گفته بود، ما هیچ وقت نباید با دست‌های نشسته چیزی بخوریم. عدنان به سرعت دست‌هایش را با آب و صابون شست و باعلاقه و اشتها، چند تا از انجیرها را خورد. حالا برادرش حامد که دو سال از او کوچک‌تر بود، از خواب بیدار شده بود و دلش می‌خواست بازی کند. عدنان به برادرش گفت: «حامد جان می‌آیی بازی کنیم؟» حامد گفت: «اول می‌خواهم صبحانه بخورم.» مادر آن طرف اتاق نشسته بود و داشت روی یک پارچه خوشرنگ گلدوزی می‌کرد. تا دید حامد از خواب بیدار شده است، به طرف آشپزخانه رفت و به عدنان گفت: «عزیزم، اول وسایلت را که در اتاق ریخته‌ای جمع کن. بعد از اینکه اتاق جمع و جور شد و حامد هم صبحانه‌اش را خورد، با هم مسابقه می‌دهید و مثل همیشه من هم داورتان می‌شوم.»

مادر تسبیح کوچکی داشت که بعضی وقت‌ها، دانه‌هایش را کف اتاق پخش می‌کرد و از بچه‌ها می‌خواست در جمع کردن دانه‌های تسبیح با هم مسابقه بدهند. مادر بعد از تمام شدن صبحانه حامد تسبیحش را آورد و آماده شد شروع مسابقه را اعلام کند. عدنان گفت: «آخ جون بازی جمع کردن تسبیح؛ من این بازی را خیلی دوست دارم.» مادر دانه‌های تسبیح را روی فرش اتاق پخش کرد و تا گفت «الله، محمد، علی» بچه‌ها متوجه شدند که مسابقه شروع شده است. حامد از عدنان فرزندتر بود و دانه‌های بیشتری جمع کرده بود. عدنان چند بار به فکرش رسید حامد را هل بدهد تا بیفتد و خودش بتواند دانه‌های بیشتری را جمع کند. اما هر بار یادش آمد

که این کار، بد است و اگر این کار را بکنند ممکن است او آسیب ببیند و چون برادرش را خیلی دوست داشت، این کار را نکرد.

حالا زمان مسابقه به پایان رسیده بود. هر دو برادر به نسبت مساوی دانه‌های تسبیح را جمع کرده بودند و بازی دو برنده داشت. پس از تمام شدن بازی، عدنان از دو چیز خوشحال بود؛ اول اینکه دست‌هایش را قبل از خوردن انجیرها شسته بود و دوم اینکه توی مسابقه دانه‌های تسبیح برادرش را هل نداده بود.



پروین مبارک-۴





## شیوا عزیزاده-۱



### به نام خدا

### محکم بگونه!

دیروز عصر مادرم به من گفت: «سعید جان، من و پدرت می خواهیم برویم خرید کنیم و ان شاء الله زود برمی گردیم. لطفا از خواهرت زهرا مراقبت کن.»

اول کمی ترسیدم که باید در خانه بمانم و مراقب خواهرم باشم، ولی وقتی فهمیدم او آرام خوابیده و همه چیز مرتب است، کمی خیالم راحت شد و گفتم: «باشه. مواظبش هستم. زود برگردیدها!»

بعد از رفتن مادر و پدرم، دفتر مشقم را آوردم و کلمه های درس جدید را نوشتم؛ حرف م مانند مادر، آمد، میز. یک صفحه نوشتم، اما کم کم حوصله ام سررفت. فکر کردم بروم توی بالکن تا از آنجا خیابان ها و آدم ها را ببینم. در بالکن را باز کردم و یواش یواش به نرده ها نزدیک شدم. آدم ها و ماشین ها کوچک شده بودند و من خیلی بالاتر از آنها بودم. یک دفعه حرف مادرم یادم آمد که همیشه به من می گفت، اصلا نباید تنهایی بروی توی بالکن؛ چون برای بچه ها خطرناک است. با خودم گفتم: «نه سعید؛ نه! نباید اینجا بیایی! ماما گفته بالکن خطرناک است؛ برو داخل.»

زود برگشتم توو در را بستم و دوباره دفتر مشقم را باز کردم. باید با کلمات درس جدید، جمله سازی می کردم. در همان وقت یک دفعه صدای زنگ در آمد. خواستم در را باز کنم. از توی آیفون دیدم یک آقای غریبه است. او را نشناختم. می دانستم که اصلا نباید در را به روی آدم هایی که نمی شناسم باز کنم. چون مادرم همیشه می گفت بچه ها نباید وقتی توی خانه تنها هستند، در را به روی کسی باز کنند. با خودم گفتم: «نه! نباید در را باز کنم.» گوشی آیفون را گذاشتم و دوباره رفتم طرف دفتر مشقم. در همان موقع زهرا از خواب بیدار شد و شروع کرد به گریه کردن. نمی دانستم چطوری باید ساکتش کنم. مادرم گفته بود هیچ خوردنی به او ندهم تا خودش برگردد. با خودم گفتم: «نه! من نباید چیزی به زهرا بدهم که بخورد؛ چون نمی دانم چه چیزهایی می تواند بخورد.» کنار زهرا نشستم و خواستم سرگرمش کنم. توپم را روی فرش قل دادم، به توپم نگاه کرد و خندید و شروع کرد به دست زدن. خیلی از این بازی خوشش آمده بود. همینطور که در حال بازی با خواهرم بودم، صدای کلید آمد. به سرعت رفتم طرف در. پدرم چند بسته خوراکی دستش بود. مادرم بوسم کرد و گفت: «ممنون که مراقب خواهرت بودی سعید جان، زهرا از خواب بیدار نشد؟» و من همه اتفاق هایی را که افتاده بود برایش تعریف

کردم. مامان هم لبخندی زد و گفت: «آفرین. هر وقت دیدی یک کاری درست نیست، محکم محکم به آن کار بگونه! مثل امروز که چند بار به کارهای خطرناک گفתי نه. چه پسر خوبی خدا به ما داده؛ حالا بیا برویم نشانت بدهم من و بابا چه چیزهایی برایتان خریده‌ایم.»



« شیوا عزیزاده - ۱ »





## فاطمه اختر دانش - ۱۱



### به نام خدا

### عینک بابا

طاها برادر کوچک‌ترم است. من او را خیلی دوست دارم. با این که هنوز به مدرسه نرفته است، هر وقت من می‌خواهم مشق بنویسم، او هم کنار من می‌نشیند و کتاب‌هایش را می‌آورد و می‌گوید: «من هم می‌خواهم مشق‌هایم را بنویسم.» چند ساعت پیش وقتی در اتاق مشغول بازی بودم، طاها آمد و گفت: «آبجی زهرا بیا مشق بنویسیم.» تا نگاهش کردم دیدم عینک بابا کج و کوله روی چشمش است.

گفتم: «ای وای! داداشی چرا عینک بابا را برداشته‌ای؟! مگر اجازه گرفته‌ای؟! یک وقت خراب می‌شود...» گفت: «بابا خواب است. من هم می‌خواهم مثل بابا دقت داشته باشم و باهوش باشم تا مشق‌هایم خوب شود!» تا آدم بلند شوم و به سمتش بروم دسته عینک را برعکس پیچاند و عینک تقی صدا داد و دسته‌اش شکست. ناگهان هردو ترسیدیم و به همدیگر نگاه کردیم. طاها اشک در چشمانش آمد و گفت: «وای... من نمی‌خواستم بشکنمش.» می‌خواستم دعوايش کنم؛ اما دیدم خودش فهمیده است که اشتباه کرده، گفتم: «خب حالا که شکست، بیا با هم ببریم پیش مامان شاید درست بشود.»

با ترس گفتم: «نه نه، بیا قایمش کنیم یا بندازیمش آشغالی. اگر هم مامان و بابا پرسیدند بگوییم ما نمی‌دانیم کجاست.» دستش را گرفتم و گفتم: «نترس داداشی، درست است کار بدی کردی عینک را بدون اجازه برداشتی، اما من می‌دانم اگر راستش را به مامان و بابا بگوییم و عذرخواهی کنیم، ما را می‌بخشند.» باز هم آرام نشد و گفت: «آبجی بیا نگویم دیگر، من می‌دانم بابا ناراحت می‌شود.»

اخم کردم و گفتم: «نه، من همیشه راستش را می‌گویم، حتی اگر کار اشتباهی کرده باشم. چون مامان به من گفته دروغ کلید همه بدی‌هاست و هرکسی دروغ بگوید کار خیلی بدتری از آن اشتباهش کرده است. بابا ناراحت می‌شود که عینکش خراب شده، اما اگر دروغ بگویی خیلی بیشتر ناراحت می‌شود. در حالی که اگر راستش را بگویی حتماً به خاطر راستگویی، کار بدت را می‌بخشد.» کمی آرام شد و گفت: «باشد آبجی هر چه تو بگویی. پس می‌شود تو هم با من بیایی و با هم به مامان بگوییم.» گفتم: «آره می‌آیم، تو هم قول بده هیچ وقت دروغ نگویی.»

با هم پیش مامان که در آشپزخانه بود رفتیم. راستش را به مامان گفتیم. مامان بعد از شنیدن حرف‌های ما، لبخند زد و گفت: «خیلی ممنونم که خودتان آمدید و به من گفتید چه اتفاقی افتاده است. طاها جان، همین

که راستش را گفتی و متوجه اشتباهت شده‌ای و پشیمانی، برای ما ارزش دارد. بابا که از خواب بیدار شد با هم می‌رویم و به او بگو و عذرخواهی کن. حتماً تو را می‌بخشد. شاید هم توانستیم با هم درستش کنیم.» طاهایلبخند زد و خودش را توی بغل مادرش انداخت.



”فاطمه احترامش - ۱۱”





## طاهره الماسی - ۴



### به نام خدا

### خطاطی محیا

قرار بود در مدرسه طبق روال هر سال مسابقه «خطاطی» برگزار شود. معمولاً بعد از پایان مسابقه هم توی مدرسه، از آثار دانش‌آموزان نمایشگاهی برگزار می‌شد و از اولیاء و معلمان نیز دعوت می‌کردند که از نمایشگاه دیدن کنند. محیا هم مثل هر سال دوست داشت در مسابقه شرکت کند. او دو سال پشت هم نفر دوم شده بود. چند روز قبل از مسابقه، محیا همین‌طور که روبروی تابلوی اعلانات مدرسه، چشم به برگه فراخوان مسابقه دوخته بود، دوستش شیوا از پشت، خودش را محکم به او کوباند. محیا وحشت زده برگشت و در حالی که هنوز خودش را پیدا نکرده بود، معترضانه گفت: «چه کار می‌کنی شیوا...؟ مردم از ترس!»

شیوا خندید و گفت: «دیدم در فکری، خواستم غرق نشوی. باز چه شده؟» محیا کمی اخم کرد و با ناراحتی آهی کشید و گفت: «دیگرانگیزه‌ای برای شرکت در مسابقه ندارم. چه فایده دارد؟ باز هم مثل هر سال فاطمه اول می‌شود. راستش را بخواهی از نفر دوم بودن خسته شده‌ام.» شیوا خندید و گفت: «همین؟! این که غصه ندارد؛ این مشکل را بگذار به عهده من» محیا پرسید: «یعنی چه؟ مثلاً تو چکار می‌توانی بکنی؟» شیوا دستش را روی شانه دوستش گذاشت و گفت: «ای بابا... باز هم ما را دست کم گرفتی!»

شب مسابقه، محیا تا صبح نتوانست پلک روی هم بگذارد. مدام به حرف‌های شیوا فکر می‌کرد و نقشه‌اش را در ذهنش مرور می‌کرد. شیوا گفته بود: «امسال من هم در مسابقه شرکت می‌کنم؛ اگرچه که خطم افتضاح است و اگر در آفتاب بگذاری پرواز می‌کند ولی به خاطر تو، قبل از اینکه زمان مسابقه تمام شود، به بهانه‌ای از کنار فاطمه رد می‌شوم و خودم را روی صندلی‌اش می‌اندازم تا دستش خط بخورد...»

روز مسابقه، محیا خیلی اضطراب داشت و دلش به شدت شور می‌زد. او به دوستش که از او کمی فاصله داشت نگاه مضطربی انداخت. شیوا با چشم و ابرو به او فهماند که نگرانی بی‌مورد است و همه چیز طبق نقشه پیش خواهد رفت. ورقه شعری که برای خطاطی در نظر گرفته شده بود، در اختیار دانش‌آموزان داوطلب برای مسابقه قرار گرفت.

«معرفت در گرانی ست به هرکس ندهند / پرتاووس قشنگ است به هرکس ندهند»



## طاهره الماسی - ۴



محیا تا شعر را خواند، دلش لرزید. می دانست کار آنها بی معرفتی است. دوباره شعر را خواند. او دلش می خواست طاووس باشد نه کرکس. دقایقی با خودش درگیر شد و سرانجام تصمیم خودش را گرفت. او یادداشتی نوشت و از نربغل دستی اش خواش کرد آن را به دست شیوا برساند. اونوشته بود: «من منصرف شده ام، اگر نقشه ات را پیاده کنی دیگر نه من نه تو.» چشم های شیوا پس از خواندن یادداشت، از تعجب گرد شد. گیج شده بود. دلش نمی خواست دوستی اش با محیا به هم بخورد. به او نگاه کرد و با بالا انداختن شانه هایش به محیا فهماند که تصمیم، تصمیم توست.

روز اعلام نتایج فرا رسید. خانم مدیر قرار بود، سر صف، اسامی برندگان را از پشت بلندگو اعلام کند. محیا می دانست که دوم می شود، ولی از تصمیمی که گرفته بود راضی بود. ناگهان صدای شیوا او را به خود آورد که گفت: «دختر حواست کجاست؟ برو بالا جایزه ات را بگیر!»

محیا مات بود و نفهمیده بود چه اتفاقی افتاده است. شیوا گفت: «مگرنشیدی؟ تو و فاطمه هر دو اول شده اید، زود برو بالا تا جایزه ات را نبرده اند.» محیا از ذوق بالا و پایین پرید. باورش نمی شد اول شده باشد. نگاهی به فاطمه انداخت که با آرامش داشت جایزه اش را از دست خانم مدیر می گرفت. خدا را شکر کرد از اینکه شرمنده او نشده است. خانم مدیر بعد از اینکه جوایز برنده ها را داد، به محیا و فاطمه گفت: «به هر دو نفرتان تبریک می گویم. خط هر دو عالی بود و داوران نتوانستند یک نفر را برنده اول انتخاب کنند. و این باعث شد که هر دوی شما را نفر اول معرفی کردیم.»

فاطمه و محیا هر دو خندیدند و از خوشحالی یکدیگر را در آغوش گرفتند.





## سهیلا سرداری-۴



### به نام خدا

### هرگزهای دوست داشتنی

من و برادرم سعید با هم دو قلو هستیم و در کلاس چهارم درس می‌خوانیم. ما در حال چسباندن ورقه‌های «نه، هرگز» به در کمد کتاب‌هایمان بودیم. مادرم قبل از اینکه بروند بیرون، از من و برادرم خواسته بودند روی کاغذ، فهرست کارهایی را که نباید انجام بدهیم بنویسیم و آن را پشت در کمد‌هایمان بچسبانیم که هر روز، وقتی می‌رویم سراغ دفتر و کتاب‌هایمان، آن کاغذ را بخوانیم و یادمان بماند همه مواردی را که نوشته‌ایم حتما باید رعایت کنیم. به سعید گفتم: «مطمئن هستی که همه چیز را نوشته‌ای؟» او با شجاعت گفت: «بله که مطمئنم. بیا خودت بخوان.» فهرست «نه، هرگز» برادرم تقریباً کامل بود. او روی کاغذ نوشته بود:

به نام خدا

من سعید سبحانی کلاس چهارم دبستان هستم. من به پدر و مادرم قول داده‌ام این کارهایی را که نوشته‌ام، اصلاً انجام ندهم:

- ۱- برنامه‌های تلویزیون را غیر از زمانی که پدر و مادرم اجازه داده‌اند، نباید ببینم.
- ۲- وقت بازی، بعد از نوشتن تکالیفم است و تا آنها تمام نشده‌اند نباید سراغ بازی بروم.
- ۳- به غیر از روزهای تعطیل، نباید با دوستانم دوچرخه سواری کنم.
- ۴- من اصلاً نباید برادر کوچکم را اذیت کنم و گریه‌اش را در بیاورم.
- ۵- با خواهر و برادرم نباید لجبازی و داد و بیداد و کتک کاری کنم.
- ۶- هیچ وقت نباید به بزرگ‌ترها بی‌احترامی کنم.
- ۷- وقتی مدرسه می‌روم شب‌ها نباید دیر بخوابم. فقط شب‌هایی که فردایش تعطیل است، می‌توانم بیشتر بیدار باشم.



## سپه‌سرداری - ۴



بعد از خواندن فهرست نه، هرگز سعید، دوباره فهرست خودم را خواندم. خیلی شبیه مال برادرم بود، اما یک فرق‌هایی با هم داشت. مثلاً سعید بعد از ظهرهای جمعه می‌توانست با دوستانش دوچرخه سواری کند، من هم روزهای تعطیل اجازه داشتم آشپزی کنم یا با کمک مادرم شیرینی و کیک بپزم.

هر چه فکر کردم مورد دیگری به یادم نیامد تا بنویسم. همان موقع تلفن زنگ زد. یکی از هم‌کلاسی‌هایم بود که خانه‌اش چند خانه آن طرف‌تر از ما است. او از پشت تلفن گفت: «می‌خواهم برای کاردستی فردا، رنگ گواش و قلم موبخرم؛ با من می‌آیی ستاره؟» من گفتم: «نه، مادرم فعلاً خانه نیست. باید از او اجازه بگیرم.» دوستم ناراحت شد و گفت: «تو چقدر بچه‌ننه هستی، حالا مگر چه می‌شود دو قدم با من تا فروشگاه بیایی که تنها نباشم!» دوباره گفتم: «من بدون اجازه مادرم جایی نمی‌روم.» دوستم خداحافظی نکرده گوشی را قطع کرد. از رفتارش لجم گرفته بود. من اصلاً نمی‌خواستم حرف پدر مادرم را گوش نکنم. چون می‌دانستم آنها ما را خیلی دوست دارند و نمی‌خواهند به بچه‌هایشان آسیبی برسد. همین‌طور که داشتم فکر می‌کردم، یادم افتاد که یک مورد از نه، هرگزها را فراموش کرده‌ام بنویسم. به سرعت خودکارم را برداشتم و با خط کج و کوله‌ای پایین کاغذ اضافه کردم: «بیرون رفتن با دیگران، بدون اجازه پدر و مادرم، هرگز.» من و سعید بعد از تمام شدن ماموریت‌مان، بلند بلند شروع کردیم به خواندن نه، هرگزهایی که نوشته بودیم. بعد دنبال هم گذاشتیم و سرو صدا کردیم و خندیدیم. وقتی مادرم برگشتند و فهرست نه، هرگزهای ما را خواندند، خیلی خوشحال شدند، من و سعید را بوسیدند و گفتند: «می‌دانستم به این خوبی از پشش برمی‌آیید. شما بهترین بچه‌های دنیا هستید.»



## سهیلا سرداری-۵



### به نام خدا

### ساندویچ کوکوسبزی

زنگ تفریح خورده بود و بچه‌ها داشتند یکی یکی از کلاس خارج می‌شدند. ستاره همانطور که پشت میزش نشسته بود، توی کیفش را گشت و کتاب شعرزیبایش را به اسم «دوست خوب من، خدا» بیرون آورد و مشغول مطالعه شد. شادی، هم‌کلاسی بغل دستی او نیز از کیفش یک ساندویچ چاق و چله در آورد و لبه کیسه‌اش را تازد و به طرف ستاره گرفت. بوی خوش کوکوسبزی توی کلاس پیچید. ستاره نفس عمیقی کشید و به خواندن کتاب شعرش ادامه داد. شادی گفت: «یک گاز بزن ستاره، کوکوسبزی‌های مامانم خیلی خوشمزه است!» ستاره نگاهی به ساندویچ کرد و گفت: «از بوی خوبش معلوم است. اما من روزه هستم.»

شادی جلوتر آمد و ساندویچ را نزدیک بینی ستاره گرفت و گفت: «حالا یک گاز بزن. مامانت که اینجا نیست ببیند داری چیزی می‌خوری!» ستاره با دست ساندویچ را پس زد و اخم‌هایش را در هم کرد و گفت: «مگر باید مامانم اینجا باشد که روزه‌ام را نشکنم؟» شادی ساندویچش را سر به ته کرد و دوباره به طرف ستاره گرفت و گفت: «آها فهمیدم؛ فکر می‌کنی دهنی شده. خب بیا از تهش بخور!» ستاره دست شادی را کنار زد و گفت: «من کوکوسبزی را دوست دارم. اما خدا و مامانم را خیلی بیشتر از ساندویچت دوست دارم.» شادی متعجب به او نگاه کرد و گفت: «اصلا تو چرا روزه گرفته‌ای؟ مگر روزه گرفتن فقط مال بزرگترها نیست؟»

ستاره کتاب داستانش را بست و گفت: «من سه سال است که روزه می‌گیرم. مگر تو روزه نمی‌گیری؟» شادی به خودش کش و قوسی داد و لب و لوجه‌اش را پاک کرد و گفت: «آخر من خیلی زود به زود تشنه و گرسنه می‌شوم. همین حالا آنقدر دلم آب می‌خواهد که نگو.» ستاره گفت: «من هم مثل تو تشنه‌ام. اما ما به سن تکلیف رسیده‌ایم و باید حرف خدا را گوش کنیم.» شادی به ساندویچش نگاه کرد و بعد از کمی تأمل، سر کیسه‌اش را بست و گفت: «تورا است می‌گویی ستاره. اما قبول داری روزه گرفتن سخت است؟»

ستاره گفت: «آره قبول دارم سخت است. در عوض وقتی روزه می‌گیری خدا و مادر و پدرمان از ما راضی هستند. این برایت مهم نیست؟» شادی ساندویچ نیم‌خورده‌اش را توی کیفش گذاشت و با خنده گفت: «قبول. امروز نمی‌روم آب بخورم بینم چقدر می‌توانم تشنگی را تحمل کنم. شاید من هم مثل تو فردا روزه گرفتم.»



## ” سهیلا سرداری-۵ “



نیم ساعت به افطار مانده بود که ستاره با بوی خوش کوکوسبزی از خواب بلند شد. مادر در حالی که پیشبند خوشرنگی زده بود و کفگیر کوکو توی دستش بود، از آشپزخانه بیرون آمد و بالای سر ستاره ایستاد. ستاره با خوشحالی پرسید: «از کجا می دانستید امروز هوس کوکو سبزی کرده بودم؟» مادر روی دو زانو نشست؛ بوسه ای از لپ دخترش گرفت و با خنده گفت: «از آنجا که امروز خودت تعریف کردی هم کلاسیت یک ساندویچ چاق و چله خوشمزه تعارف کرد و تو چون روزه بودی از آن نخوردی.» ستاره دستش را دور گردن مادر حلقه کرد و گفت: «اما من که اسم نیاوردم. پس شما از کجا فهمیدید!؟»

مادر دوباره او را بوسید و گفت: «لازم نبود اسم ساندویچ را بیاوری، وقتی گفתי خیلی خوش عطر بود و دهانم را آب انداخت، فهمیدم منظورت کوکوی سبزی است. چون تو همیشه یکی از طرفداران پرو پا قرص این غذا هستی، عزیز دلم!»

ستاره با نگاه به ساعت روی دیوار، به طرف تلویزیون رفت و آن را روشن کرد. صدای خوش قرآن پیش از اذان، فضای خانه را پر کرد. دقایقی بعد مادر سر میز افطاری، در حالی که از دیس کوکوی تزیین شده، تکه ای توی بشقاب ستاره می گذاشت، از اتفاق خوبی که امروز برای دخترش افتاده بود صحبت کرد. پدر، دستی به سر و موی ستاره کشید و از اینکه توانسته بود به دوستش نه بگوید و با این کار مهمش خدا را راضی نگه دارد، به او آفرین گفت.



## ” طاهره الماسی - ۵ “



### به نام خدا

### من نمازم را نخوانده‌ام!

فصل بهار بود. بچه‌های کلاس ششم تمام سال را منتظر فصل بهار بودند. چون قرار بود دانش‌آموزان را به اردوی علمی ببرند. فاطمه هم مانند بقیه بچه‌ها خیلی خوشحال بود. بالاخره روز رفتن فرا رسید. مکان اردو یکی از مراکز ستاره‌شناسی در کویر بود. در راه شیطننت و بازی دانش‌آموزان غوغا می‌کرد. ناگهان فاطمه چشمش از پنجره به خورشید افتاد. یادش آمد که نمازش را نخوانده است. با نگرانی به دوستانش گفت: «ای وای بچه‌ها من نمازم را نخوانده‌ام.» یکی از بچه‌ها گفت: «چرا زمانی که برای ناهار مانده بودیم نخواندی؟» فاطمه گفت: «فکر کردم باز هم در راه می‌مانیم و من بعدا می‌توانم نماز بخوانم.» مریم از صندلی پشتی بلند گفت: «عیبی ندارد. حالا یک بار نمازت قضا شود که اتفاقی نمی‌افتد. بعدا قضایش را می‌خوانی. انقدر سخت نگیر.» اما دل فاطمه آرام نمی‌گرفت؛ رو به مریم کرد و گفت: «حالا که هنوز وقت هست باید بخوانم تا قضا نشود. نباید نمازم قضا شود.»

دوست صمیمی‌اش که کنارش نشسته بود گفت: «برو به خانم معلم بگو شاید فکری کند.» فاطمه گفت: «آفرین؛ الان می‌روم.» و بعد به سرعت به سمت صندلی خانم معلم رفت و گفت: «اجازه خانم من نمازم را نخوانده‌ام. می‌شود از آقای راننده بخواهید اتوبوس را نگه دارد تا من نمازم را بخوانم؟» خانم معلم گفت: «باید قبلا نمازت را می‌خواندی. راننده فقط برای یک نفر اتوبوس را نگه نمی‌دارد و بقیه را معطل نمی‌کند.» فاطمه باز هم اصرار کرد. اما خانم معلم گفت که راننده موافقت نمی‌کند. فاطمه خیلی ناراحت شد. نگران نمازش بود. کاش نمازش را خوانده بود. ناگهان فکری به ذهنش رسید. بطری آب را از داخل ساک در آورد. سطل کوچکی را که در کنار صندلی‌اش بود برداشت و می‌خواست زیر چادرش آماده وضو گرفتن شود و آستین‌هایش را بالا بزند که خانم معلم او را دید و پرسید: «دختر جان چکار می‌کنی؟» فاطمه پاسخ داد: «می‌خواهم وضو بگیرم تا نمازم را بخوانم.» معلم گفت با تعجب گفت: «در ماشین چگونه می‌خواهی نماز بخوانی؟» فاطمه گفت: «ناچارم نمازم را نشسته روی صندلی اتوبوس بخوانم خانم.» در همین وقت راننده که صدای آنها را شنیده بود و متوجه ماجرا شده بود گفت: «دخترم نگران نباش؛ الان اتوبوس را نگه می‌دارم تا نمازت را بخوانی؛ البته اگر خانم معلم اجازه بدهند.» فاطمه خیلی خوشحال شد؛ به خانم معلم نگاه کرد، او هم لبخند زد. وقتی اتوبوس ایستاد به سرعت پیاده شد و جایی مناسب را که کمی از ماشین دورتر بود انتخاب کرد و شروع به نماز خواندن کرد. در همین وقت

بعضی از دانش‌آموزان هم که نماز نخوانده بودند پیاده شدند و مشغول نماز خواندن شدند. وقتی نماز فاطمه تمام شد به اطرافش نگاه کرد و از این که می‌دید دوستانش هم در کنار او نماز می‌خوانند و نمازشان قضا نشده خیلی خوشحال شد و خدا را شکر کرد.



” طاهره الماسی - ۵ ”





## سهیلا سرداری-۵



### به نام خدا

### نه دی، یک روز باشکوه

عاشورای آن سال با همه عاشوراهاى دیگر فرق داشت. من دوازده سالم بود. آن روز پدرم با قیافه آشفته و ناراحت به خانه آمدند و گفتند: «امروز عده‌ای پرچم‌های عزاداری امام حسین علیه‌السلام را پاره کرده‌اند و شعارهای ضد دینی داده‌اند.»

باور کردنش برایم خیلی سخت بود. اولش فکر کردم شاید خیر درست نباشد، اما می‌دانستم پدرم تا از خبری مطمئن نباشد هیچ‌وقت آن را برای کسی نمی‌گوید. به مغزم فشار آمده بود. مگر امکان داشت کسی از امام حسین علیه‌السلام خوشش نیاید؟ امامی که جانش را برای مردم فدا کرده بود و حتی یزیدی‌ها بچه شش ماهه‌اش را هم شهید کرده بودند. با عصبانیت به پدرم گفتم: «اینها دیگر چه آدم‌هایی هستند؟ باید حقشان را گذاشت کف دستشان.» پدرم گفتند: «یک عده آدم نامسلمان از کانال‌های ماهواره‌ای دشمن خط گرفته‌اند و چند ماه است با برنامه‌ریزی‌های دقیق دشمنان، کشور را به آشوب کشیده‌اند. اما نامسلمان‌ها امروز خطائی کردند که دیگر هیچ‌کسی نمی‌تواند آن را تحمل کند و همه مردم ایران با راهپیمایی‌های اعتراضی خودشان، حتما جواب جسارت‌های آنها را می‌دهند.»

با صحبت‌های پدرم، جرقه‌ای در ذهنم زده شد. فکر کردم من و دوستانم می‌توانیم در تظاهرات اعتراضی علیه کسانی که به امام حسین علیه‌السلام جسارت کرده بودند، شرکت کنیم. از فردای آن روز، تلویزیون گزارش‌هایی از اتفاق عصر عاشورا که در تهران و چند شهر بزرگ دیگر افتاده بود، پخش کرد. من با دیدن گزارش‌ها متوجه شدم آن عده علاوه بر پاره کردن پرچم‌ها، چند ماشین پلیس را هم آتش زده‌اند و با سنگ و چوب و چماق به بعضی از حسینیه‌ها و دسته‌های سینه زنی حمله کرده‌اند.

پیش‌بینی پدرم دقیقا اتفاق افتاد. خیلی زود اعتراض مردم شهرها و شهرستان‌ها شروع شد و هر روز تلویزیون، فیلم تظاهرات مردم را که علیه توهین‌کنندگان به امام حسین علیه‌السلام و عزادارانش به خیابان آمده بودند، پخش می‌کرد. پدرم گفتند: «به احتمال زیاد همین یکی دو روزه در تهران هم تظاهرات اعتراضی برگزار خواهد شد.» من با شنیدن این حرف خیلی خوشحال شدم و همان موقع دوستانم را در جریان این خبر قرار دادم.

من و سهیل و آرمین و محمد تصمیم گرفتیم برای شرکت در راهپیمایی پلاکارد درست کنیم. دوستم سهیل از مغازه نجاری پدرش چند تکه چوب بلند آورد. من هم سه چهار تا مقوای بزرگ خریدم. آرمین ماژیک و چسب تهیه کرد و قرار شد محمد که خطش خوب بود، روی پلاکاردها شعار بنویسد. بعد از چند ساعت، پلاکاردهای آماده را توی پارکینگ خانه سهیل گذاشتیم و منتظر شدیم روز راهپیمایی فرا برسد. بالاخره روزی که برایم باشکوه‌ترین روز عمرم بود از راه رسید. آن روز نهم دی ماه بود. پدر و مادر و خواهرانم آماده شده بودند در تظاهرات شرکت کنند. همگی با مینی بوس یکی از همسایه‌ها به طرف مرکز شهر حرکت کردیم. میلیون‌ها نفر از دوستان امام حسین علیه السلام به خیابان‌ها آمده بودند و پرچم‌های یا حسین و یا زهراشان بر فراز آسمان آفتابی تهران برافراشته شده بود. ما پلاکاردها را به دست گرفته بودیم و یک صدا با هم شعار می‌دادیم. روزنه دی روزی بود که من و دوستانم به امام حسین علیه السلام ثابت کردیم، خیلی دوستش داریم و با او عهد بستیم تا آخر عمر با دشمنانش مخالفت کنیم و هیچ وقت با آنها سرسازش و تسلیم نداشته باشیم.



## سهیلا سرداری - ۵







## زهرا زینالپور



### به نام خدا

#### مهربانی‌های محمد امین

محمد امین با صدای مهربان مادر چشم‌هایش را باز کرد. بلند شد و نگاهی به دور و برش انداخت. خواهر کوچکش راحیل هنوز خواب بود. به دنبال مادرش رفت توی آشپزخانه. مادر به طرف او برگشت و گفت: «عزیزم بدو دست و صورتت را بشوی؛ می‌خواهم زود میز صبحانه را جمع کنم. آخر امشب عمه و بچه‌هایش افطار می‌خواهند بیایند خانه ما.»

محمد امین ذوق کرد و با خوشحالی گفت: «صبحانه‌ام را زود زود می‌خورم و می‌روم اتاقم را تمیز می‌کنم.» مادر به او لبخند زد و گفت: «خیلی هم خوب. دیگر چه کمکی می‌توانی به مامانت بکنی؟» محمد امین کمی فکر کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت. در همین لحظه صدای گریه راحیل کوچولو بلند شد. مادر راحیل را آرام کرد و گذاشت توی بغل محمد امین و گفت: «آفرین پسر خوب. بهترین کمکی که خواستی به من بکنی، نگه داشتن خواهرت است.»

محمد امین برای خواهرش شکلک درآورد و بوسیدش. راحیل با دو تا دندان کوچولویی که درآورده بود به کار برادرش خندید. مادر گفت: «آفرین پسر خوب! خواهرت که سرگرم باشد من هم می‌توانم به کارهایم برسیم.» محمد امین راحیل را به مادر داد و با خوشحالی رفت توی اتاق و اسباب‌بازی‌های خواهرش را آورد تا با او بازی کند. راحیل کوچولو بعد از کلی بازی، خسته شد و خوابش برد. محمد امین به آشپزخانه رفت. مادرش مشغول آماده کردن سفره افطاری بود. محمد امین پرسید: «مامان من هم می‌توانم سبزی‌ها را بگذارم توی بشقاب؟»

مادر با خوشحالی گفت: «آفرین. آفرین! چه پسر ماهی! بله که می‌توانی. تو سبزی‌ها را بگذار توی بشقاب، من هم خرماها را می‌چینم کنار سبزی‌ها.» محمد امین گفت: «مامان سبزی‌ها را که گذاشتم، بعد هم می‌روم فاشق‌ها را می‌چینم کنار بشقاب‌ها.» مادر صورت محمد امین را نوازش کرد و گفت: «آفرین. چقدر مهربان و دلسوزی عزیزم. فکرش را نمی‌کردم به این زودی کارهایم تمام شود.»

محمد امین گفت: من خیلی دوست دارم به شما کمک کنم.

مادر پیشانی او را بوسید و گفت: «خدا را شکر که پسر مهربان و خوبی مثل تو دارم. تو هدیه خدا به من و بابا هستی!»

صدای زنگ خانه بلند شد. محمد امین با خوشحالی دوید تا در را به روی مهمان‌ها باز کند.



” زهرا زینالپور “





## سهیلا سرداری - ۶



### به نام خدا

### خوبی های امیرهمایون

امیرهمایون در حال نوشتن مشق هایش بود، که صدای میومیوی گربه را از توی حیاط شنید. با خودش گفت: «چرا این گربه میومیوی کند و نمی گذارد مشقم را بنویسم؟ نکند گرسنه است!» از مادرش پرسید: «می توانم بروم توی حیاط ببینم چرا گربه این همه میومیوی کند؟» مادر به او اجازه داد. امیرهمایون خوشحال شد و با سرعت خودش را به حیاط رساند. گربه گرسنه تا او را دید به طرفش آمد و صدای میومیویش را بلندتر کرد. امیرهمایون دلش به حال گربه سوخت. روی دوزانو کنارش نشست و با ناراحتی گفت: «حتما گرسنه هستی! غصه نخور؛ همینجا باش تا بروم برایت شیر بیاورم.»

امیرهمایون از مادرش اجازه گرفت و توی کاسه یکبار مصرف کوچکی، مقداری شیر ریخت و به سرعت از پله ها پایین رفت. قبل از اینکه به حیاط برسد، ظرف شیر از دستش افتاد و نیمی از شیر روی زمین ریخت. امیرهمایون با خودش گفت: «این که شکم گربه را سیر نمی کند.» اما چون به مادرش قول داده بود خیلی زود برگردد، دید چاره ای ندارد جز اینکه ظرف شیر را جلوی گربه بگذارد و فوراً برگردد سر درس و مشقش.

وقت شام شده بود. مادر، امیرهمایون را برای خوردن شام صدا زد. همه خانواده دور میز شام نشستند و قبل از شروع، پدر دعای مخصوص سفره را خواند. شام، خوراک بال مرغ بود و امیرهمایون خیلی این غذا را دوست داشت. همه در حال خوردن بودند که صدای میومیوی گربه دوباره بلند شد. امیرهمایون یک دفعه اخم کرد و ناراحت شد. او به فکر گرسنگی گربه افتاده بود و دیگر دلش نمی خواست شام بخورد. کمی با غذایش بازی کرد. پدر وقتی دید امیرهمایون با اشتیاق همیشگی غذای مورد علاقه اش را نمی خورد تعجب کرد. مادر پرسید: «امیر جان، مزه اش را دوست نداری عزیزم؟ چرا با غذایت بازی می کنی؟» امیرهمایون گفت: «مامان من می توانم یک تکه از بال مرغم را ببرم برای گربه؟» آخر او هنوز گرسنه است. «مادر لبخند زد و گفت: «آفرین پسر مهربان و دلسوزم. اما فکر نمی کنم گرسنه باشی؛ چون تو برایش شیر بردی. حتما دارد دنبال بچه اش می گردد که دائم میومیوی کند.» امیرهمایون گفت: «مامان اگر راستش را بگویم ناراحت نمی شوید؟» مادر گفت: «راستگویی بهترین کار است و تو همیشه حرف راست زده ای عزیزم. بگو ببینم چه اتفاقی افتاده که نگران کرده؟» امیرهمایون به مادرش گفت: «وقتی با عجله می رفتم پایین، ظرف شیر از دستم افتاد و یک کمی از شیر ته ظرف ماند. حتما گربه با آن یک ذره شیر سیر نشده است.»

مادر از توی ظرف خوراک وسط میز، یک تکه بال برداشت. امیرهمایون گفت: «مامان می‌شود، یک بال هم من از غذای خودم بردارم و به گربه بدهم؟ آخر فکر می‌کنم شاید با این سیر نشود.» مادر با لبخند گفت: «بله، خدا را شکر که غذا به اندازه کافی هست و گربه هم می‌تواند امشب مهمان خوب ما باشد.» پدر با خوشحالی گفت: «آفرین به پسر خوبم که به فکر حیوانات گرسنه هم هست.» امیرهمایون گفت: «بابا من خیلی حیوانات را دوست دارم. دیروز هم چند تا مورچه را که توی آب افتاده بودند و داشتند خفه می‌شدند نجات دادم.» پدر به خاطر مهربانی پسرش او را بوسید. امیرهمایون تکه‌های بال مرغ را برای گربه برد و حیوان که دیگر سیر شده بود، آرام شد و میومیونکرد. آن شب همه خانواده برای امیرهمایون به خاطر مهربانی و راستگویی و فداکاریش دست زدند و با آفرین گفتن‌های خودشان او را تشویق کردند.



## سهیلا سرداری - ۶



به نام خدا

## مثل پیامبر عزیزمان

امروز خانم معلم از خوبی و مهربانی پیامبرایمان یک داستان خواند و خیلی از اخلاق ایشان تعریف کرد. چون فردا روز تولد پیامبر است و معلم می خواست پیامبر را بیشتر بشناسیم و بیشتر دوستش داشته باشیم. خانم معلم به ما گفت حضرت محمد خیلی با بچه ها مهربان بودند، همیشه حرف راست می زدند، حیوانات را دوست داشتند و به آدم ها کمک می کردند. وقتی خانم معلم داشتند از پیامبر تعریف می کردند، همان موقع توی دلم آرزو کردم من هم شبیه پیامبر بشوم.

نزدیک زنگ تفریح بود. کم کم داشت گرسنه ام می شد. بالاخره زنگ خورد و من خوراکی ام را برداشتم و همراه دوستم فاطمه رفتیم حیاط. ما درباره صحبت های خانم خیلی با هم حرف زدیم. من گفتم: «بیا از همین الآن تمرین کنیم ما هم شبیه پیامبر شویم.» فاطمه پرسید: «چطوری؟» کمی فکر کردم، بعد گفتم: «مثلا من نصف خوراکیم را به تومی دهم، چون امروز یادت رفته برای خودت چیزی بیاوری.» فاطمه خوشحال شد و خوراکی را از من گرفت. همانطور که داشتیم در حیاط مدرسه راه می رفتیم، دیدیم چند تا گنجشک کنار دیوار مدرسه دارند به زمین نوک می زنند. من و فاطمه چند تکه از کیکمان را کندید و ریختیم جلوی گنجشک ها و آنها هم تند تند همه را خوردند. من گفتم: «پیامبر حیوانات را دوست داشت؛ پس حالا ما با هم با غذا دادن به گنجشک ها کاری کرده ایم که پیامبر دوست دارد.»

موقع برگشتن از مدرسه، خیلی خوشحال بودم و همه چیز را با ذوق برای مامانم تعریف کردم. مامانم مرا بوسید و گفت: «آفرین ریحانه جان. من به داشتن چنین دختر مهربانی افتخار می کنم. چه خوب است نمازت را هم از این به بعد اول وقت بخوانی تا بیشتر از حالا به پیامبر عزیزمان شبیه بشوی.»



شیوا عزیزاده-۲



به نام خدا

## نمازی در آسمان

پارسال مادرم برایم جشن تکلیف گرفتند و جانماز توردرزی قشنگی به من هدیه دادند. من آن روز خوب را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. وقتی می‌خواستم برای اولین بار با چادرم نماز بخوانم، مادرم لبخند زدند و به آرامی گفتند: «ستاره جان قدر چادرت را بدان؛ چون خیلی قیمتی است.» گفتم: «متشکرم مامان خوبم. حتما پول زیادی برای خریدنش داده‌اید.» مادرم با مهربانی گفتند: «نه اصلا مسئله پول نیست، منظورم این است حضرت فاطمه چادر پوشیدن را خیلی دوست دارند؛ اصلا ما مسلمان‌ها چادر را به اسم حضرت فاطمه می‌شناسیم.»

این حرف مادرم خیلی خوشحالم کرد. با خودم گفتم چقدر خوب که چادرم شبیه چادر حضرت فاطمه است. فراموش نمی‌کنم وقتی مادرم نماز خواندن را کامل یادم دادند، گفتند: «ستاره جان، همه آدم‌ها و چیزهایی را که دوستشان داری، خداوند مهربان به تو بخشیده. حالا همین خدای مهربان به تو گفته، ستاره عزیزم، با همین چادر خوشگلت بیا نماز بخوان تا هر روز من و تو با هم حرف بزیم و با هم دوست شویم.

از خوشحالی مادرم را بوسیدم و گفتم: «واقعاً می‌شود من با خدا دوست بشوم؟» مادرم گفتند: «بله عزیزم. نماز ما را به خدا نزدیک می‌کند. مثل دو تا دوست که پیش هم هستند. اصلاً بچه‌ها وقتی نماز می‌خوانند، انگار توی آسمانند و ملائکه هم آنها را می‌بینند و به نماز خواندنشان آفرین می‌گویند.»

مادرم آنقدر درباره نماز حرف‌های قشنگی زدند که من از کلاس سوم تا به الآن، یک روز هم فراموش نکرده‌ام که نمازم را بخوانم. مادرم یک چیز دیگر هم به من گفتند که خیلی خیلی مهم بود و الآن که سر سجاده نشسته‌ام و خوشحالم، به خاطر این است که به حرف مهم مادرم درباره نماز عمل کرده‌ام.

یکی از هم‌کلاسی‌هایم چند روز بود در نماز جماعت مدرسه شرکت نمی‌کرد. وقتی متوجه شدم به خاطر جوراب‌های کهنه‌اش نمی‌خواهد کفش‌هایش را در بیاورد، غم دنیا روی دلم نشست. تا برسم خانه، همه حواسم پیش دوستم بود و فکر کردم، چه کاری باید بکنم. بعد با خودم گفتم، اینکه فکر کردن ندارد؛ هر طور شده باید برایش یک جوراب بخری و به او هدیه بدهی.



سهیلا سرداری-۷





## ” سهیلا سرداری - ۷ ”



امروز بعد از ظهر موفق شدم با مادرم بروم فروشگاه و با پول توجیبی ام، یک جوراب آبی که رویش چند تا اردک رنگارنگ بامزه دارد، برای دوستم بخرم.

الآن شب است و من سرسجاده نشسته ام. چادر حضرت زهرا سرم است و دارم گریه می کنم. البته گریه ام، گریه خوشحالی است. چون مادرم قبلا به من گفته بودند، اگر نمازت را قشنگ بخوانی و سعی کنی بعد از شنیدن صدای اذان، همه کارهایت را بگذاری کنار و با خدای مهربان شروع به صحبت کنی، خدا تورا شبیه پیامبر و دخترش حضرت زهرا می کند. بعد که شبیهشان شدی تو هم دلت می خواهد مثل آنها به دیگران کمک کنی و همیشه اهل بخشش و کارهای خوب باشی.

حالا من خیلی خدا را شکر می کنم که امروز توانستم یک کار خوب انجام بدهم و با این کار، شبیه پیامبر بشوم و فکر می کنم، این به خاطر نمازی است که سعی کرده ام به موقع بخوانم و در نماز متوجه باشم که خدا مرا می بیند و حرف هایم را قشنگ گوش می کند.

جورابی را که خریده ام با یک کاغذ رنگی قرمز و طلائی کادوپیچ کرده ام و کنار سجاده ام گذاشته ام و می خواهم فردا به عنوان هدیه تولد پیامبر که دو روز دیگر است به دوستم بدهم و از همین حالا تصمیم گرفته ام نمازهایم را قشنگ تر از قبل بخوانم تا بیشتر شبیه پیامبر و حضرت زهرا بشوم.



## سهیلا سرداری - ۸



### به نام خدا

#### جشن استعداد من و سعید

آن روز در خانه ما قرار بود جشن استعداد برگزار شود. من و سعید برادر دو قلویم در حال آماده شدن برای جشن بودیم. پدرم از ما خواسته بودند، هر فعالیتی را که تا به حال از روی علاقه انجام داده ایم و خودمان فکر می‌کنیم خدا استعدادش را به ما بخشیده است، روز جشن مطرح کنیم و نشان بدهیم. سعید با ماژیک خیلی قشنگ می‌تواند بنویسد. در عین حال دونه خوبی هم هست و همیشه می‌گوید بزرگ شدم، ورزشکار قوی و درجه یکی برای کشورم خواهم شد.

من خاطره نویسی و نقاشی کردن را دوست دارم. عکس پدرم را با مداد کنته کشیده‌ام و روی یک بوم کوچک، اردک بامزه‌ای را با رنگ گواش نقاشی کرده‌ام. من چندین دفتر خاطرات دارم. وقتی عید می‌شود، همه ماجراهای جالبش را می‌نویسم و بعد بلند بلند برای پدر و مادرم می‌خوانم و آنها هم مرا تشویق می‌کنند.

در روز جشن، عمو و زعمو و بچه‌هایشان که طبقه بالای ما زندگی می‌کنند هم دعوت داشتند. سعید با ماژیک پهن آبی رنگ، حدیثی از پیامبر صلی الله علیه و آله را با خط قشنگی نوشته بود و آن را زده بود به دیوار پذیرایی. من هم چند تا از نقاشی‌هایم را گذاشته بودم روی صندلی و آماده بودم انشائی را که درباره فرزندان شهدای مدافع حرم نوشته بودم بخوانم. هنوز انشاءم تمام نشده بود که دیدم مادر و زعمویم صورتشان از اشک خیس شده است. وقتی انشاء را تا آخر خواندم، حدود دو دقیقه، همگی برایم دست زدند و من هم که ذوق زده شده بودم، دوباره همه را بوسیدم. مادرم با خوشحالی گفتند: «ستاره جان تو هم در نقاشی استعداد داری، هم در آینده ان شاء الله نویسنده توانمندی خواهی شد.» پرسیدم: «مامان جان به نظر شما نقاشی‌ام بهتر است یا نویسندگی‌ام؟» مادرم گفتند: «اگر وقت آزاد باشد، کدام یک از این دو کار را بیشتر علاقه داری انجام بدهی؟» بدون اینکه فکر کنم سریع گفتم: «خب معلوم است، من بیشتر وقت‌ها در حال نوشتن هستم و دوست دارم خاطراتم را از مسافرت و مهمانی‌ها بنویسم.» مادرم گفتند: «بله می‌دانستم. تو بارها برایمان سفرنامه‌های شیرین و بامزه‌ات را خوانده‌ای و دلنوشته‌هایت هم جالب و شنیدنی هستند.»

آن روز بهترین استعداد برادرم سعید هم که خطاطی بود کشف شد. سعید بعد از اینکه دنبیل‌های سبک‌تر پدرم را بالای سرش برد و روی میله بارفیکسی که توی چهار چوب اتاق نصب بود، حرکات نمایشی انجام داد،





## سهیلا سرداری - ۸



حدیثی را که با خط قشنگش نوشته بود، خواند و گفت: «به درخواست ناظم مدرسه روزهای جشن و اعیاد، مطلب و حدیث می نویسم و می گذارم توی تابلو اعلانات.» همگی برایش دست زدیم و سعید از خوشحالی دوباره به طرف میله بارفیکس رفت و چند حرکت دیگر ورزشی به نمایش گذاشت.

پایان جشن استعداد، پدرم قول دادند تا چند سال آینده من و برادرم را به کلاس های داستان نویسی و خطاطی و ورزشی بفرستند و گفتند قبل از آموزش حرفه ای، وقت های آزادمان را با انجام کارهای ارزشمندی که استعدادش را خداوند به ما بخشیده و پیامبر عزیزمان هم از انجامش رضایت دارند، پر کنیم.

آن روز من بهترین و موثرترین حرف های پدرم را به عنوان موضوع انشاء در ذهنم ثبت کردم. پدرم گفتند: «سعی کنید ان شاء الله در بزرگسالی، آدم های موفق و مفیدی باشید و شما هم به عنوان جوانان مومن، در پیشرفت و سربلندی کشور احساس وظیفه کنید و نقشی از نقش های مهم اداره ایران عزیزمان را بر عهده بگیرید.»

به نام خدا

## یک شب به یاد ماندنی

در یک روز بهاری، پوریا و آروین و شروین در حال برگشتن از مدرسه بودند و از بازی هایشان در زنگ ورزش با هم حرف می‌زدند. دختر بچه‌ای که چهره‌اش نگران به نظر می‌رسید، با کیسه کتاب هایش، به آرامی از کنار آنها گذشت. همان موقع پسرده، دوازده ساله‌ای، از انتهای کوچه با سرعت خودش را به دختر بچه رساند و در حالی که کوله پشتی‌اش را به او می‌داد گفت: «خواهری بیا کوله را بگیر و زود کتاب‌هایت را بگذار تویش. امروز زنگ مدرسه‌مان کمی دیر خورد و نتوانستم به موقع آن را برایت بیاورم... حالا عجله کن برو تا به مدرسه‌ات برسی!»

پسراین را گفت و از خواهرش خداحافظی کرد و رفت. دختر بچه کتاب‌هایش را از کیسه بیرون آورد و توی کوله پشتی گذاشت و با سرعت به راهش ادامه داد. پوریا و دوستانش با دیدن این صحنه متعجب به هم نگاه کردند. پوریا گفت: «من آن پسر را شناختم، تازه به محله‌مان آمده‌اند. گاهی با پدرش می‌آید مسجد.»

شروین گفت: «من که باور نمی‌کنم! یعنی هر دوی آنها از یک کوله پشتی استفاده می‌کنند!؟»

آروین گفت: «شاید پدر و مادرشان آنقدر پول ندارند که بتوانند برای هر کدام از آنها یک کوله پشتی جداگانه بخرند.» پوریا با قیافه غمگین گفت: «ای کاش می‌توانستیم برای آنها کاری بکنیم.» شروین پرسید: «مثلاً چه کاری؟» پوریا گفت: «خودم هم نمی‌دانم. وضعیت این خواهر و برادر حسابی ناراحت‌کننده است.»

آروین با خنده گفت: «اینکه غصه خوردن ندارد؛ شاید اگر سه نفری پول‌هایمان را روی هم بگذاریم، بتوانیم برای آنها یک کوله پشتی بخریم.»

پوریا با خوشحالی گفت: «آفرین آروین که مثل ساعت کار می‌کند. بیایید پول‌هایمان را جمع بزنیم، ببینیم به اندازه خرید یک کوله می‌شود یا نه.» آروین و شروین ناامیدانه به دوستانشان نگاه کردند. پوریا در حالی که هیجان زده شده بود، ادامه داد: «چند وقت است پول توجیبی‌ام را جمع کرده‌ام برای بازی امروز توپ بخرم. اصلاً بیاییم فوتبال بعد ظهر را تعطیل کنیم و همین حالا برویم خانه و تا یک ربع دیگر با پس‌اندازهایمان برگردیم همین جا.»



فاطمه هاشمی دمنه - ۵





## فاطمه هاشمی دمنه-۵



آروین و شروین می دانستند پوریا همیشه توانایی پس انداز کردن پول هایش را به خوبی دارد. آن دو از پیشنهادش حسابی خوشحال شدند؛ چون مطمئن بودند، جمع پول های خودشان، نصف خرید یک کوله پشتی هم نمی شود. شروین در پاساژ، با صاحب یکی از فروشگاه های کیف که دوست پدرش بود آشنایی داشت. او به دوستانش گفت: «من یک مغازه می شناسم که قیمت کوله هایش خیلی خوب است. اگر موافق هستید به آنجا برویم.»

بچه ها موافقت کردند و کوله پشتی مناسبی را از همان فروشگاه با مقداری لوازم التحریر خریدند و از صاحب آنجا خواستند هدیه ها را برایشان کادوپیچ کند. حالا بچه ها پس از خرید کوله، با یک مشکل روبرو شده بودند که فکرش را نکرده بودند. آنها نمی دانستند چگونه هدیه شان را به دوست جدیدشان بدهند که غرورش شکسته نشود. آروین که همیشه استعداد ایده پردازی اش زبانزد دوستانش بود و همیشه با راه حل های خوبی که پیشنهاد می کرد می توانست مسائل پیش آمده را به راحتی حل و فصل کند، گفت: «خوب است کادوها را به امام جماعت بدهیم تا آن را به عنوان هدیه ای که همیشه برای بچه های تازه وارد تهیه می کند، به او بدهد.»

پوریا و شروین از راه حل دوستشان خوشحال شدند و قرار گذاشتند شب توی مسجد همدیگر را ببینند.

بچه ها قبل از اذان وارد مسجد شدند و پس از تعریف کردن ماجرا، هدیه ها را به امام جماعت دادند. امام جماعت از اقدام خوب و خداپسندانه آنها خوشحال شد و تشکر کرد و گفت: «آفرین به شما که اخلاقتان مثل پیامبر خداست و به فکر افراد نیازمند محله خودتان هستید. شما هر کار خوبی که انجام می دهید به پیامبر و اهل بیتشان بیشتر شباهت پیدا می کنید. این گذشت و مهربانی که در جمع دوستانه شما وجود دارد، جزء صفات ارزشمندی است که باید قدرش را بدانید. این یعنی جمع شما در کارهای خیر و کمک به دیگران، یک جمع توانمند و با استعداد است.»

پوریا و دوستانش، بعد از تمام شدن نماز، دیدند آن پسر هم در صف نماز نشسته است. امام جماعت در حالی که به بچه ها اشاره می کرد کادوها را به او داد و گفت: «این هدیه دوستان مسجدیت است به شما که تازه به این محل آمده ای.»

پسربعد از باز کردن کادوها، چشمانش از خوشحالی درخشید. بچه ها کف دست هایشان را به علامت موفقیت در کار خیر، محکم به هم کوبیدند و با دیدن این صحنه به یاد ماندنی احساس کردند به خدا و پیامبر نزدیک تر شده اند.



## سهیلا سرداری-۹



### به نام خدا

### عروسی به یاد ماندنی

من و مادر پدرم از دیشب برای عروسی زهرا دختر خاله‌ام آمده‌ایم کرج. خانه خاله‌ام شلوغ و پلوغ است. دخترخاله‌ام را از صبح برده‌اند آرایشگاه. خیلی دلم می‌خواهد ببینم چه شکلی شده است. تا یک ساعت دیگر برای عروسی، همه می‌رویم تالار. با ذوق و شوق می‌روم سراغ لباسم. سفید و چین دار است مثل لباس عروس. سارا و ریحانه و شادی هر کدام، توی اتاق مشغول کاری هستند. سارا دختردائی ناصر، موهایش را جمع کرده بالای سرش. او دو سال از من بزرگتر است و امسال رفته کلاس ششم. ریحانه خواهر عروس همسن من است. می‌رود چند شیشه لاک از روی میز توالت برمی‌دارد و می‌گذارد روبرویش و نمی‌داند کدامش را انتخاب کند. یکی از شیشه‌ها لاک قرمز رنگی است با ذره‌های طلائی. با دیدن لاک، برق از سرم می‌پرد. یک لحظه چشمانم را می‌بندم و خودم را با ناخن‌های لاک زده قرمز، توی لباس سفید قشنگم می‌بینم. چشمانم را باز می‌کنم. ریحانه خیلی سریع، فرچه لاک قرمز را می‌کشد روی یکی از انگشتانم. می‌گویم: «نه! مامانم اجازه نمی‌دهند لاک بزنم.» ریحانه با خنده می‌گوید: «بچه جان، از مادرت اجازه گرفته‌ام.» می‌پرسم: «الکی نمی‌گویی؟» ریحانه با سرعت لاک را می‌مالد به ناخن‌هایم و می‌گوید: «وقتی تمام شد می‌فهمی با این لاک و آن لباس سفید، چقدر قشنگ می‌شوی!» بی‌اختیار می‌گویم: «آره، آخرین باری که لاک زدم، دو سال پیش عروسی عمه شیرینم بود!»

سارا لاک را از دست ریحانه می‌گیرد و با مهارت تمام، همه انگشت‌هایم را لاک می‌زند. به دست‌هایم نگاه می‌کنم؛ حال عجیبی دارم. هم خوشحالم، هم دلم شور می‌زند. از ریحانه می‌پرسم: «راست گفتی از مامانم اجازه گرفتی؟» ریحانه می‌زند زیر خنده. سریع بلند می‌شوم بروم از مادرم موضوع را بپرسم. سارا می‌گوید: «ستاره کجا می‌روی؟ هنوز لاک دستت خشک نشده! به جای این بچه‌بازی‌ها، بیا لباست را بپوش، همه داریم آماده می‌شویم برویم تالار.»

توی تالار، دور یک میز پراز میوه و شیرینی، با شش-هفت نفر از دخترهای فامیل نشسته‌ایم و درباره همه چیز با هم حرف می‌زنیم و می‌خندیم. مادرم چند میز آن طرف‌تر با خاله‌هایم در حال حرف زدن هستند؛ نگاهش می‌کنم، او مثل فرشته‌ها شده است؛ می‌آیند طرفم. می‌گویند: «ستاره جان من و خاله داریم می‌رویم نماز بخوانیم، تو هم بیا! نمازخانه پشت رختکن است.»



## سهیلا سرداری-۹



می‌گویم: «شما بروید، من اول باید بروم دستشوئی، وضو بگیرم.» از روی میز یک دستمال کاغذی برمی‌دارم. ناگهان چشمانم به لاک‌های قرمز می‌افتد. به خودم می‌گویم، عقل کل، بالاک که نمی‌شود وضو گرفت. نمی‌دانم استون از کجا گیر بیاورم. سارا بلند، بلند ماجرای خنده داری را تعریف می‌کند و صدای خنده بچه‌ها، مرا از فکر وضو و نماز بیرون می‌آورد. حالا دیگر بچه‌ها افتاده‌اند به مسخره‌بازی. شام را می‌آورند و با اشتیهای زیاد می‌خورم. ناگهان به ساعت تالار نگاه می‌کنم. یاد وضو و لاک و استون و نماز می‌افتم. سارا از کنارم رفته و سرمیز دیگری نشسته است. به سرعت می‌روم پیشش و می‌گویم: «سارا استون همراهت است؟ نماز را هنوز نخوانده‌ام!» سارا می‌گوید: «نه، برو شاید ریحانه داشته باشد.» او را وسط تالار می‌بینم و سوالم را می‌پرسم. می‌گوید: «نمی‌دانم وقتی داشتیم می‌آمدیم، آن را توی کیفم گذاشتم یا نه!»

می‌رویم سرمیز خودمان. ریحانه کیفش را می‌گردد و شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. منتظر نمی‌مانم حرفی بزند. باید هر چه سریع‌تر از یکی استون بگیرم و لاک‌هایم را پاک کنم. از چند نفر می‌پرسم، هیچکدام استون همراهشان نیست. تالار شلوغ شده است و مهمان‌ها دارند می‌روند بیرون. دل توی دلم نیست. مادرم سرگرم خداحافظی با فامیل هستند. ای کاش لاک‌ی در کار نبود و همان موقع با مادرم نماز را خوانده بودم. یاد تلاش‌هایم می‌افتم که چطور آنقدر خوب مرا با نماز و روزه و امر خدا آشنا کردند. دو سال گذشته است و من با خدا هر روز در نماز حرف می‌زنم. هر صبح و هر ظهر و هر شب. از خودم می‌پرسم، چرا حالا که زمان زیادی از وقت نماز مغرب و عشا گذشته است، من با لاک‌های قرمز، در به در دنبال استون می‌گردم، تا پاکشان کنم و وضو بگیرم و بروم نمازخانه تالار و با خدای مهربانم حرف بزنم! بغض گلویم را گرفته است. می‌روم پیش مادرم. می‌دانم در این شرایط خاص، بهترین کسی که می‌توانم مشکلم را با او در میان بگذارم، اوست. می‌گویم: «مامان من هنوز نماز را نخوانده‌ام!» آهسته می‌گویند: «مگر قبل از اینکه سارا برایت لاک بزند، به او نگفتی برای نماز مغرب باید وضو بگیری؟» بوسه‌ای از لپش می‌کنم و می‌گویم: «خیلی یک دفعه‌ای شد مامان. حالا باید چکار کنم؟» مادرم سریع به ساعت نگاه می‌کنند و می‌گویند: «وقت کم است. اگر زود نجنبیم، نمازت قضا می‌شود. الآن به پدرت زنگ می‌زنم برود توی ماشین، تا ما برسیم.»

از پله‌ها سریع می‌رویم پایین و زودتر از آنچه فکرش را می‌کردم، می‌رسیم به ماشین بابا. حدود ده تا ماشین جلوی ما هستند و همگی منتظرند عروس و داماد سوار ماشین خودشان بشوند و دنبالشان حرکت کنند. پدرم بوق می‌زند و از ماشین‌های جلویی می‌خواهند کنار بروند. ساعت یک ربع به یازده شب است. من و مادرم



پیاده‌روها را نگاه می‌کنیم، شاید فروشگاه‌های باز باشد و بتوانیم آستون بخریم. پدرم جلوی یک فروشگاه ترمز می‌کنند و می‌روند تو و خیلی زود با یک شیشه آستون برمی‌گردند. از خوشحالی جیغ کوتاهی می‌کشم و شانه پدرم را از پشت سرمی‌بوسم و بلافاصله با دستمال کاغذی می‌افتم به جان لاک‌های قرمز. پدرم می‌گویند: «الآن مسجدها بسته است. خانه خاله هم خیلی از اینجا دور است، چکار می‌کنی ستاره؟»

شیشه را کمی پایین می‌کشم تا بوی آستون برود بیرون. سرما می‌زند توی صورتم. می‌گویم: «بابا همین جا بایستید! اشکالی ندارد کنار پیاده‌رو نماز را بخوانم؟» مادرم لبخند می‌زنند و به پدرم می‌گویند: «ستاره خانم، یکی از دوستان باوفای خداست. زحمت بکش، تا نماز دخترمان قضا نشده، تکه موکتی را که توی صندوق هست بیرون بیاور!»

لب جوی، با شیشه آب معدنی وضو می‌گیرم. سردم شده است؛ اما سرحال و شادم. پدرم موکت را نزدیک ماشین توی پیاده‌رو پهن می‌کنند و در کنارم می‌نشینند؛ گرمای صحبت با خدای مهربان، همه وجودم را می‌گیرد. چند دقیقه بعد سلام می‌دهم. از اینکه نماز قضا نشده است، حال خوبی دارم. در مسیر خانه به اتفاقات امشب فکر می‌کنم. خوشحالم از اینکه خدا بهترین پدر و مادر دنیا را به من داده است. آنها همه تلاش خودشان را کردند که در این شرایط ناخواسته، من امر خدا از هر چیز دیگری مهم‌تر و باارزش‌تر بدانم و به آن عمل کنم.

” سهیلا سرداری - ۹ ”

